

CONCETTA LA MAZZA

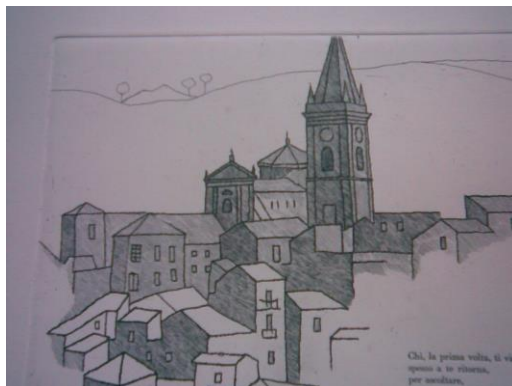
فراٹر از آبی آسمان



بیوگرافی

کنسیتا لا مازا در نووار دی سیسیلیا در 1936 تولد شد، اولین تولد دومینیکو لا مازا و ترزا کورنتی. در بعد از یک دوره متحمل "توقف" به عمه مادر، او به والدین خود در دومودوسولا رسید، جایکه او ، 1950 حالا هم با شوهرش جوسیپ زندگی میکند. او سه فرزند دارد: ارماندو، لوسیانو و دانیلا. اخیراً در ذهن او تمایل بیش از حد برای به یاد آوردن طفولیت نوواری اش و اینجا زایمان این صمیمی، شخصی، مگر پر از حکایت ها و ارجاعات به محیط آن عصر است که تلقین شده است: کشور، دهات، دهات مردم، عادات ، رسوم آن قلمرو در سال های تاریک جنگ دوم جهانی

انرژی ابتدایی نوشتن



کنستا کوچک به عموها سپرده شده است و مجبور به زندگی در کاسترنجیا در یک پشک دور از کشور و یاران در کاسترنجیا است. از اینرو او شخصی خود را از طریق کروسیس در سال های سخت جنگ بین گرسنگی، جهالت وقت، خرافات و بدرفتاری سفر میکند. بعد از جنگ مهاجرت اجتناب ناپذیر و آغاز، بطور طبیعی مشکل، در شمال

تمام اینها از طریق نگاه یک دختر که از مراحل رشد یک شخص در حافظه بازدید میکند و کسیکه با طراوت حیرت انگیز و یک نخ نازک طنز به ما لذت خواندن میدهد - بالاخره - یک داستان نمادین جامعه خانواده ما، که قادر به هیجان انگیز است میدهد. ما عمیقاً و این به هر یک از ما تعلق دارد

در این رومان کوتاه توسط کنستا لا مازا، نوشتن هر قاعده را برعکس میسازد و به سال های اولی برمیگردد، که از هر سکاتیزم رسمی، که توسط یک نشاط داخلی ارکانا هدایت میشود، به یک دریا که به طور کامل غلبه میکند، باران طوفانی روح است، به یک دریا تبدیل میشود

ارقام عموها، انتونیا و مایکل، به یاد ماندنی است، طوریکه تصویر نووارا منحیث سخاوتمند، پاک کننده و شیرین به عنوان خشن و سخت باقی مانده است فراموش نشدنی است

سرانجام گذر دشوار به نوجوانی وقتی که جبران ناپذیر اتفاق می افتد، اما مفهوم کوچک از سرنوشت تراژیدی دست بر نمی دارد، !به لطف شجاعت و امید نابسامان در آینده، به لطف چشمانش که آنها توانسته اند ببینند ... فراتر از آن. آبی آسمان

NINO BELVEDERE



کلواری برای من شروع کرد. این احتمالاً یک روز سخت بود، تابستان 1938 آغاز شد، من دو ساله “
بودم و عمه من آمد تا مرا بردارم. در یک کیسه پارچه ای او یک بلوز و دو جوره شورت را گذاشت، بعد
از هر چیزی که من خانه خود را ترک کردم نادیده بگیرید. من خیلی کوچک بودم که من نمیتوانستم درک
کنم که ویا کروسیس من آن روز آغاز خواهد شد.

فراتر از آبی آسمان

فصل پریمو - خانه پدری



این در حال حاضر یک ویرانه قدیمی غیر مسکونی است، که توسط تارهای شغال خفه شده و توسط تارم ها وار شده است، اما، طولانی مدت قبل در نووار، یک شهر که تحت یک قلعه باشکوه در کوه های مسینا قرار دارد، در یک کوچه در ولسوالی اینگیا وجود داشت. یک خانه نزدیک چشمه. دروازه دخولی یک زینه داخلی را ارائه کرد که منتج به طبقه اول شد جاییکه یک اطاق کوچک با یک کیبورد چوبی وجود داشت: این اطاق خواب بود. شما به زمین بالا رفتید و اگر میتوانست به آن فراخوانده شود آشپزخانه بود. در یک گوشه، یک تخته سنگی که روی آن آتش و یک سه پایه آهن روی آن قرار داده شده بود که برای قرار دادن دیگ پاستا استفاده میشد. در جلو، آویزان از دیوار، سیاه سیاه مانند زمین، یک محراب چوبی، دو کرویلی، یک کرویلی، یکی کوچک و یک بزرگ، اجاق برای پختن نان، در کنار یک صندوق نیم یک هارنس، یک میز، دو "فورزی". و بعضی از صندلی رینجین. بالاخره یک محفظه وجود داشت، با یک بالکن که کوچه را مشاهده میکرد، جاییکه فقط یک تخت در یک مربع وجود داشت. آن سوراخ پادشاهی

بود جاییکه پدر بزرگ چپ-بیوه در 1934 زندگی میکرد. یک روزه سنگ در زیر آب با یک پوشش چوبی بدست آمده بود. بخاطریکه فاضلاب وجود نداشت، دومی باید برای کاهش بوی که آزاد شده بود خدمت میکرد. البته، خانه از آب روان و نور برقی عاری بود، یک راحتی که در آن روزها آنها حتی بارون نداشتند. در کنار آن یک دروازه چوبی بود که به باگلیو منتهی شد جاییکه مرغ ها روی چوب نشسته بودند

در این گوشه، بیرون از جهان، مادر من با پدر بزرگ اش که یک خیاط بود، دو برادر و یک خواهر که همه از او بزرگتر بودند، ازدواج کردند و همچنان در نواری زندگی میکردند. مادر من بور، لاغر، بسیار ضعیف قانون اساسی بود، ویژگی های خیلی ظریف داشت و ویژگی های که بیشتر از صورت او و همچنان شیر متوجه شده بود، دو چشم بزرگ آبی بودند، که تقریباً همیشه ترسیده و غمگین بود. شاید مرگ ناگهانی مادر، زمانیکه او بیست و چهار ساله بود، سبب ضعف فیزیکی و اخلاقی او شده بود

چند سال بعد از مرگ مادر بزرگ، مادر من، به لطف مداخله یکی از تجارتهای او، با شاهزاده جذاب اش ملاقات کرد. پدر من به یک خانواده ظریف بادیوچیا تعلق داشت، کسیکه یک میخانه را با تنبایکونست و غذا مدیریت کرد. او یک خانواده از کارگران بزرگ بود، و پدر من یک مرد بود، به گفته همه، خیلی زیبا، قد بلند، قهوه ای، بزرگ و کارآفرین کننده. او در یک کسر دور از شهر زندگی میکرد: پیاده، با لینا خوب، در نیم ساعت که شما بدست آوردید. پدرش زغال سنگ چوبی را انتقال داد. مادر یک زن متحرک بود، در صبح او با خر به نواری رفت تا ژانرهای که آنها در دکان فراهم میکردند بخرد: تنبایکونست ها، نمک و خوراکی ها. من همیشه با یک شال بزرگ سیاه دور گردن ظریف لباس میپوشم، همچنان روزنامه را خریدم تا مشتریان را مطلع نگه دارد. این یگانه دکان در دهکده و سلامتی در آن خانه بود، درحالیکه هشت دهان برای تغذیه وجود داشت، هیچ کمبود وجود نداشت

آخر شب او بشکل ظاهری به مشتریان کمک کرد تا حالا میدرخشند - و کیف پول او - شراب را با یک نگاه رنگارنگ طولانی کرد. بخاطریکه اطفال همیشه کار والدین را به ارث نمیبیرند، پدر من هنر کوبلر را یاد گرفته بود. بعد از یک نامزدی که چند ماه دوام آورد که پدر و مادر من که یک بار ازدواج کردند، رفتند در خانه آشیانه کنند. دقیقاً نه ماه بعد من به این جهان ENGIA تا عشق خود را در خانه در چشمه ولسوالی رسیدم و نظر به یک رسم مقدس جنوبی، من نام مادر بزرگ پدری، کنسیتا را داشتم. با وجود سن لطیف من پوست تاریک و چین و چروک شده داشتم، من همیشه گریه میکردم. پدر بزرگ، با در نظر داشت اینکه ما مالک یک گهواره نبودیم، مجبور شد تا تمام روز مقدس را در بازوهایش در گهواره من بپذیرد، شب در لتونی با پدر و مادر خوابید. به گفته همه، من بسیار بد و غیرقابل تحمل بودم. چند ماه بعد، از آنجا که کار

در کشور کم بود، پدرم تصمیم گرفت که در ساردینیا به کار برود. زمانیکه او به جزیره دیگر رفت او مادرش را با دختر ناله و یک موجود دیگر که او به رحم لگد زد ترک کرد.

زمانیکه من بیست ماهه بودم خواهر من روزا تولد شد. این نام مادر بزرگ مادری بود. برخلاف کنستا، روزا - همیشه به گفته مادر من - او زیبا، سفید و صورتی رنگ پوست بود، موهای قهوه ای که یک صورت هماهنگ را با دو چشم زیبای آبی تزئین میکرد: یک گل، مانند نام او! به اندازه که زمانیکه مادرم به چشمه رفت تا با دوستان صورتی اش در بازوهایش آب بگیرد از او پرسید که چگونه ممکن است دو روسینا، از اینرو بیلچیا، مگر نویسنده ... - این، روسینا، CHIS CCCa - دختر کاملاً متفاوت تولد شود از اینرو زیبا است، مگر دیگری ... آنها دوستان را با یک غم و اندوه لب ها گفتند. در ضمن، در این وضعیت من همچنان ناآرام بودم، طوریکه گویا من به فال های آزمایشی خود هشدار میدادم، شکر خدا تحمل کرد، حتی اگر با استعفا نبود.

او. zé 'nouia، برای گفتن دنباله داستان، نخست، من باید شما را به عمه خود انتونیا معرفی کنم، خلاصه خواهر بزرگتر مادر من بود، که بین این دو هفده سال تفاوت وجود داشت. او یک زن و غذای طفل بود، با موهای کثیف اش که روی چشمان او افتید. صورت نادیده گرفته شده او سال های بیشتر از آنهایکه داشت نشان داد و در نگاه خالی او فقط اینقدر تحقیر وجود داشت. در بیست سال سن، در آن زمان سن منحیث یک شوهر، او با یکی از پسران عموی اول اش ازدواج کرد، فقط از کارها در گالری سیمپون برگشت، کسیکه یک بیوه و با یک پسر سه ساله باقی ماند. او، عمو من مایکل، زالی مایچری، یک مرد پایین بود و طوری معلوم میشد که کاپی پلیبایی پادشاه ویتوریو ایمانوئل سوم، در یک خانه خود در یک سرک بسیار مشخص کشور برای قدم های تقریباً دو متر عرض زندگی میکرد. این یک خانه زیبا بود. در طبقه همکف یک فروشگاه نجار با یک پیشخوان بزرگ مرکزی با گرفتن، دو کابینت دیواری جاییکه او خشن، چپسل ها، مکیدن، توخالی ها و تخم ها را نگه میداشت، یک تراش تا دور پای میز های که او ساخته بود، یک مولا که نیاز داشت. برای رول کردن پلیت ها و تیغه ها، یک اجاق چوبی با یک دیگ برای مایع کردن چسب، میزها که همه جا روی هم انباشته شده بودند، بعضی از سیگا به دیوار وصل بود، بعضی از جذابیت های خوش شانس مانند نرده های اسپ، شاخ های بز و قطبی ها، خلاصه، یکی از آن اتاق های که توسط حالا آنها فقط به دنیای خاطرات تعلق دارند.

یک زینه چوبی به طبقه اول آورد، جاییکه دو اطاق بزرگ با کاشی های سرامیک، یک تجمل در آن روز ها، یک تخته کناری ساخته شده توسط عمو من، یک مبل، یک میز و بعضی از صندلی های که با رافیا، یک سپشز سبزیجات در هم تنیده شده بود وجود داشت. از بالکن مشرف به جاده به میزآگستو، زمانیکه

موکب فرضیه به طرف صومعه به عقب بر میگردد، این ممکن بود که سر تاج گذاری شده مادونا را لمس نماییم. از طبقه دوم در عوض شما میتوانید روکا سالواستستا را ببینید و در مقابل، از طریق یک درخشش بین خانه ها، شما میتوانید منظره درخشان کوه ها را که آهسته فراتر از آبی آسمان، تا به بحر که در آن، مخصوصاً در دریا روز های تازه بهاری زمانیکه مه وجود نداشت، شما میتوانید روی سیم افق ولکانو و بعد لیبیاری، سترومبولی و تمام جزایر دیگر ببینید: یک نمایش طبیعی، یک کارت پستی چند رنگ درخشان

یک زینه دیگر به طبقه اول بر میگردد، جایکه آشپزخانه و اتاق خواب وجود داشت، اولین خیلی وسیع با یک اجاق چوب برای نان و یک اجاق آهنی زغال سنگ برای پختن مجهز بود. این بدون شک یک خانه زیبا بود، جدا از ناراحتی آشپزخانه بدون سینک با زهکشی تا عجله کند که ضروری ترین کارهای خانه را عجله کند. در آن روزها بعضی از راحتی ها هنوز هم غیرقابل تصور بودند. در حقیقت، آب به چشمه عامه در یک کوارتارای روی برده شد و بعد به طبقه دوم آورد جایکه این به یک بوسه بزرگ تراکوتا ریخته شد تا ظروف را بشویند. از آنجا که هیچ زهکشی از سینک وجود نداشت، آب ریحان به طبقه همکف برگردانده شد و به تشناب انداخته شد. برای یک زن این یک وظیفه خیلی خسته کننده بود. وضعیت نوکری و تحقیرآمیز، در حد هر استقامت انسانی، در زمان کسر به اوج او رسید زمانیکه خاله انتونیا، بخاطر احترام به شوهرش، باید روی همان غذا جایکه او برای بار نخست میخورد، و شاید، خدایان همان چیزی تکرار شد، مگر من یک خاطره مشخص این را ندارم.

عمو مایکل یک مرد غمگین و عصبانی منحیث یک کارگر همانند احمق بود، بجای قلب که او یک مگلیو سنگ ریگی داشت. در نظر او من هیچگاه یک درخشش لطافت یا شفقت را نسبت به دیگران ندیده ام. او عمه خود را در خانه جدا کرد تا از پسرش مراقبت کند، باید که برای خوردن آماده میشد، تا به او خدمت کند و همیشه میگفت بله، بله، بله. این حتی نمیتوانست به بالکن ظاهر گردد در غیر آن آنها مشکل بودند، درحالیکه او تقریباً هر شب وظیفه را که او با دوستان برای نوشیدن به میخانه میرفت به پایان میرساند.

او به خانه برگشت، و با یک نفس بویی که نزدیک ماندن به او ناممکن بود، به خانه برگشت. در عوض عمه من، با چراغ روغن، تا اواخر شب بدون خوردن منتظر او بودم. زمانیکه پادشاه کوچک بر میگشت – او اغلب اوقات او حتی قدرت بالا رفتن از زینه ها را نداشت – او خسته شده بود او خود را روی پیشخوان پر از گرد و غبار ترک کرد و بالای او تمام شب باقی ماند تا آویزان را از بین ببرد. خاله انتونیا، با وجود همه چیز، او را با یک پاسترانو پوشاند و با محبت نزدیک آن نشست تا آنرا تا صبح تماشا کند. از اینرو سال های صرف شده و در مقابل این همه ارادت، او حتی نمیتوانست برود و خویشاوندان خود را پیدا کند تا از صحنه جلوگیری نماید. او، حسود، کوچک و غالب، برای به یاد آوردن، شانه، کلیپ های مو و چیزهای

دیگر، برای جلوگیری از ترک خانه از خانه رفت تا نخ را بخرد. زمانی که آنها به یک مراسم ازدواج دعوت شدند، عمو مایکل تا آخرین لحظه به خانه برگشت و خاله انتونیا تا زمانی که خویشاوندان قادر به ردیابی شوهرشان نشدند آنجا نمیتوانست آنجا برود. هر از گاهی آنها توانستند که او را متقاعد سازند، بارهای دیگر که او به موقع رسید مگر بعد، در وسط محفل، او قادر به این بود و یک عمه انتونیا ناامید و متأسف بود، او تمام موگیا موگیا را به خانه برگشت. با گذشت زمان او تلخی و غم را جمع کرد، که قادر به دریچه کردن با کسی نبود بخاطریکه این منزوی شده بود، او شکار سردرد و دندان های وحشیانه بود که آنرا برای هفته های تمام شکنجه میکرد.

روزی یک همسایه، خیلی خوب و پیا، که عمو مایکل نامیده میشود و او را بخاطر تمام بدرفتاری های که با خانم اش انجام داده بود سرزنش کرد: - شما باید شرمزده باشید - او فریاد زد - تا چنین یک زن را رنج دهد... انتونیا نیاز دارد تا هوا بگیرد، شما نیازی ندارید که آنرا در خانه جدا کنید، این باید بیرون برود، جمع شود، طوریکه تمام عیسویان انجام میدهند به خویشاوندان بروید. بالای همه، او نیاز به راه رفتن دارد، فقط به این طریقه سردرد از آنجا عبور خواهد کرد... - همسایه یک وقفه کوتاه انجام داد، بعد او ادامه داد که گفت: - کمتر از یک ساعت از اینجا پایین رفتن پیاده برای یک مسیر خر که ما داریم از زمین و یک خانه کوچک بسیار متواضع با یک آشپزخانه زیر سقف و یک اطاق دیگر کمی تر که میتواند در تابستان به انگور، neSpole، عنوان یک اتاق خواب فعالیت کند. در این زمین نباتات فندق، انجیر، ماندارین ها، زیزول، سیب ها، گلابی ها، زیتون ها، خلاصه، هر چاه خدا وجود دارد.

طوریکه شما میدانید، بعد از مرگ برادر من، من باید از عمه ام مراقبت کنم و من نمیتوانم از کمپاین بیشتر مراقبت کنم، از اینرو من به فروش آن فکر کردم. چرا آنرا نمیخرید؟ از اینرو خانم شما فرصت این را خواهد داشت تا هوای خوب را تنفس کند... در ابتداء عمو مایکل تردید کرد مگر بعد رفت تا از آن دیدن کند و همچنان خود را تشویق کرد تا آنرا بخرد. در یک مدت کوتاه قرارداد داخل شد و ملکیت او شد. از اینرو، دوگانه ویتوریو ایمانوئل سوم، که بطور فزاینده زیرک و پرشور است، به خاله انتونیا پیشنهاد شده است: - شما یاد خواهید گرفت که انجیرها را جمع آوری کنید و شما آنها را خشک خواهید کرد. زمانی که شما باید لباس ها را بشویید شما به دریا میروید و آب لازم برای نوشیدن و پختن را با حفر کردن یک سوراخ در ریگ برای تصفیه آن خواهید گرفت. این در زمستان که دریا که با آب میدرخشد مگر من از این مانع تجاوز خواهم کرد ناراحت خواهد بود. در عوض، شما میتوانید از کمپاین لذت ببرید. با باس نگاه اش خاله انتونیا، یکبار دیگر، او این کار را انجام داد که چگونه به او امر شد: - کومو، یو فازو. - طوریکه شما میخواهید، من انجام میدهم، او به اطاعت از مرد فقیر پاسخ داد.

فصل دوم - خارج از جهان



مرد بیچاره و زالی مایچری در اوایل بهار 1936 به کاسترنجیا، در حومه شهر نزدیک به رقص این جریان رفتند. در دهکده های مختلف بادیاوچیا، سان باسیلیو و والنکازی شایعه که او موجود بود پراکنده بود و مردم او را برای کار صدا زدند. در آن روزها رسم بود، حتی اگر امروز این ممکن عجیب بنظر برسد، که زمانیکه آنها به یک میز، یک پنجره، دروازه یا کمد لباس نیاز داشتند، آنها نجار را صدا کردند و میزبان او در خانه شان بودند: آنها یک میز کار را بداهه دادند و آنها ساخته بودند. چوب لازم موجود است. عمو مایکل ابزارها را گرفت و در همان جا تا ساخت کار متوقف شد.

آنها او را برای قطع کردن درخت فراخواندند و او را دو سال ترک کردند تا خشک شود. تنه درخت بعد روی یک دیوار نصب شد. نجار اره را از بالا نگه میداشت و یک کمک کننده را در پایین نگه میداشت: سیرا سیرا ماسترو دیسیو کسیکه در کاسیا دوم فاگیما کسیکه سیگا یا استاد بزرگ را دیدیم که ما کاساپانکا " (را فردا میسازیم).

تنه درخت روی یک دیوار نصب شده بود. با یک اره بزرگ آنها میزها را بدست آوردند و با این ها آنها کلکین ها، تخت ها، کمد ها را ساختند. برای انجام دادن این وظیفه او در 4 سالگی بلند شد و با جیب و اتوهایش قدم زد. به خانه رسید که مشتریان به او شیر تازه با پیاز و یک زمین نان پیشنهاد کردند. در ظهر یک بشقاب پاستا و یک قطعه پنیر. در غروب او کار را متوقف کرد و به او یک نان خانگی به عنوان اولین سپرده قبل از پرداخت حساب روز یکشنبه در نووار به او داد.

چند سال گذشت و پسرش، توریلو، بزرگ شده بود و روی پوست اش درک کرده بود که او به هیچ وجه در جهان معنی اش را نداشت، تا باقیمانده زندگی خود را در حومه شهر منزوی سازد. او مسلک پدرش را یاد گرفته بود مگر میخواست تا تخصص داشته باشد و یک ایبنیست شود. او توانست پدرش را متقاعد سازد

تا او را به یک شهر بفرستد جاییکه احتمال یادگیری آن هنر وجود داشته باشد. او به کاتانیا رفت و بعد از دو سال شاگردی او خیلی خوب شد، او احساس کرد که آماده انجام دادن آن وظیفه بود، و بخاطریکه او حالا نوزده ساله بود او فکر کرد که برای او وقت برای تشکیل خانواده اش فرا رسیده است. برای سالها او دختر یک چوپان را میشناخت و تصمیم گرفت که ازدواج کند مگر خلاف اراده زو مایچری کسیکه میخواهد پسرش با یک زن طبقه اش ازدواج کند رفت. در آن روزها، باور نکردنی، مگر این چنین بود: برای یک صنعتگر که با دختر چوپان ازدواج کرد این یک دلیل عالی برای بی احترامی بود. بین پدر و پسر او ناگهان یک درگیری بزرگ را نشر کرد که توریلو را واداشت تا خود را قطعاً از پدر و مادر ناتنی اش جدا کند. با خانواده جدید اش او کشور را ترک کرد و به کومو رفت جاییکه او با کار اش شانس زیاد داشت

عموها اولاد نداشتند، از اینرو، با خروج توریلو، آنها قطعاً به تنهایی باقی ماندند. آنهایکه این انزوا را بیشتر مسیر میدهند خاله انتونیا بودند کسانیکه تمام روزها را صرف کردند تا با پرندگان، مگس ها و پشه های که در اطراف آنها وزوز میکردند صحبت کنند. در آن سپیلونکا در حومه شهر او فرصت صحبت کردن با کسی را نداشت. فقط به مناسبت رخصتی های مهم مانند کریسمس، عید پاک یا جشن مادونا اسونتا در فیراگوستو آیا او فرصت این را داشت که به قریه برود تا مادر من را پیدا کند. در جریان یکی از این بازدید ها بعد از اینکه مدت طولانی در مورد ایالت اش شکایت کرد، او به خواهرش پیشنهاد کرد: - ترزا عزیز، من متوجه شدم که با دو دختر شما خیلی زیاد دارید تا با قدم زدن به من بفرستید تا شما آزاد تر باشید تا خود را اختصاص دهید دختر کوچک. من او را به حومه شهر جاییکه هوا بهتر است میبرم و این کار را خوب انجام خواهم داد - مادر من در ابتداء ناامن بود مگر بعد، مانند همیشه، با در نظر داشت شخصیت به آسانی قابل مشروط او، پشت اصرار فشار آور خواهرش موافقت کرد

برای من آزمایش آغاز شد. این احتمالاً یک روز سخت بود، تابستان 1938 آغاز شد، من دو ساله بودم و عمه من آمد تا مرا بردارم. در یک کیسه پارچه ای او یک بلوز، دو جوره شورت را گذاشت و از هر چیزی که من خانه خود را ترک کردم بی خبر بود. من خیلی کوچک بودم که من نمیتوانستم درک کنم که ویا کروسیس من آن روز آغاز خواهد شد. ما به مسیر خر سفر کردیم که بعد از نیم ساعت یا شاید ما در این مکان تنها با یک نام کوچک اطمینان بخش کاسترنجیا (کاساندرا!) رسیدیم گویا که برای اعلام بدبختی، خلاصه، نام از قبل یک پروگرام کامل بود، حتی اگر در آن زمان من نمیتوانستم این را درک کنم. شوهر در ابتداء از من خوب استقبال کرد، عمه من بعضی اوقات برای من بعضی شیرینی ها را خرید تا همدردی من را جذب نماید و زمانیکه او مرا به نووار همراهی میکرد تا مادرم را پیدا کند او همیشه به من گفت که من نیاز به رفتن به خانه ندارم مگر این بهتر بود که با او که این تنها بود و او من را منحیث یک مادر میساخت. من کمک کرده نمیتوانستم مگر اطاعت کردم

در ضمن، پدرم از ساردینیا برگشت، فقط یک هفته باقی ماند، تا مادرم را حامله کند، و رفت. ما در بودیم و سال بعدی انتونیتا تولد شد. من حالا هم به یاد میاورم که عمه من انتونیا مرا توسط مادرش 1939 به نوار هدایت داد و برای بار نخست خواهر من را دید. من میخواستم در خانه بمانم تا انتونیتا کوچک را به من دلبر کنم مگر عمه من، بیشتر و بیشتر استاد زندگی من، که مانند یک نظامی سختگیر است، به من بیایید برویم خانه، من) – *na 'na 'se 'se 'se 's 's the pressta* - گفت: - تورنمو در خانه، تو فازو یو (یک عروسک زیبا را انجام خواهم داد).

زمانیکه ما به چنگال رسیدیم او در بازوهای من یک "علت" پیزا را با نقاشی های چشم سرخ، وحشتناک گذاشت. من خودم را ترساندم. این یک دوره بود که من همیشه گریه میکردم بخاطریکه من میخواستم از پدر بزرگ و مادر به نوار برگردم مگر در مورد متقاعد کردن زمی انتونیا وجود نداشت: او قلب را برای هر بار سنگی و ناشنوا داشت. در سه سال اول ما وقت زیادی را در خانه کشور در کاسترنجیا صرف کردیم، جاییکه هیچ روح زنده وجود نداشت، فقط به ندرت میدیدیم که در خانه های که در اطراف اطراف پراکنده بودند تعطیلات را میدیدند.

روز های یکشنبه ما به قریه رفتیم و برای یافتن مادر، خواهر و پدر بزرگ مادری رفتیم. پدر بزرگ یک مرد خوب با سبیل بود. او با خود یک تنبایکونیست آورد که بعضی اوقات بو میکرد. در زمستان او مرا زیر رونق برد، مرا به میدان هدایت داد تا بعضی از نباتات را بخرم و شراب را در اوستریا از سیانکادیتا" بالای شفاخانه بچشم. در شب ما به کاسترنجیا برگشتیم"

چند شب عمومی رفت تا با گروه آزمایش شود، جاییکه ترومبون بازی میکرد، بعد متوقف شد تا در میخانه بنوشد و به حومه ارزیلو برگشت. 500 متر از کاسترنجیا شروع به تماس گرفتن "کنسیتینا، نتویا ...". کرد. در خانه، عمه در ضمن دیگ ظروف حاکی را برای گرم کردن آب روی سه پایه آماده کرده بود. در نصف راه پختن، او خود را یک چمدان آب جوش ساخت، شاید برای از بین بردن شراب. در یک تابه آهنی عمه پیاز را با بادنجان رومی ها آماده کرد تا پاستا را چاشنی کند. پیاز خیلی پخته نشده بود و استقراغ را برای "... من آورد. "بخورید، در غیر آن من کمر بند را میگیرم و اجساد را به شما میدهم".

در آن روزها یک زن از منشاء ونیزی قابله سان باسیلیو بود. هنگامیکه در زمستان دریا در عمو کامل بود که مایکل آنرا روی شانه (در سیانکالیا) برای خریداری ها در فارمسی در نوارا انتقال میداد. او در خانه توقف کرد و گفت "انتونیا، از یک شال که سرد است". خاله بیچاره، من نمیدانم که او فهمید که او عاشق مایکل است یا خیر.

من حالا پنج ساله بودم، در حومه شهر منزوی شده بودم، بدون اینکه با کسی صحبت کنم که من مانند یک حیوان بی احتیاطی شده بودم. من از همه خجالت کشیدم. وقتی به نواریا رفتیم، پنهان شدم که از مردم میترسیدم. همسایه ها این تحول را درک کردند و از اینرو آنها به عموها توصیه کردند تا مرا به مهد کودک بفرستند. خوشبختانه، عموها خود را متقاعد کردند. از اینرو یک صبح عمه او عمویش را فرستاد تا به من یک بیسکویت بخرد و آنرا در سبد نی سفید که مادر بزرگ پدری به من داده بود بگذارد. با بسکویت او یک تخم تازه را گذاشت. او مرا به مهد کودک که در نزدیکی صومعه شهر موقعیت داشت همراهی میکرد. زمانی که راهبه دروازه را برای استقبال از من باز کرد، من شروع به فریاد زدن کردم. با ترس که من سبد را روی زمین انداختم، تخم از هم پاشید و در هر جا به زمین کثیف رفتم. عمه من را با درخشش دلیل خوب من مجازات کرد و مرا به خانه آورد. پس اولین روز پناهندگی من همچنان آخرین شد.

این اتفاق افتید، بخاطریکه من چهار ساله بودم، که عمو گفت: - کونستینا، به نواریا بروید تا کارمیر (آرامش) را برای سردرد بگیری. - من روی مسیر خر مانند یک مول دویدم، من از ولسوالی یونانی رفتم، بعضی اوقات من در چشمه توقف میکردم تا تشنگی خود را خاموش کنم، و من به فارمسی "دو سورکاتو" رسیدم. او، فارمست، حیران بود که او به دوستان گفت که من در یک زمان کوتاه رفتم و مانند رعد و برق از نواریا برگشتم. در سن پنج سالگی آنها مرا از خویشاوندان دور به بارسلونا بردند. آنجا من برای بار نخست دیدم و با حیرت زیاد گوش دادم ... رادیو! ما همچنان به یک مغازه رفتیم تا یک قطعه پارچه نخود بخریم. فروشنده پیشنهاد کرد: - کلاه و روسری سفید را خریداری کنید. - در نهایت آنها خود را متقاعد ساختند و فروشنده دو بقایای سائن درخشان آبی و سماوی داد. روز بعد ما پارچه های را به مادری آوردیم که در چند روزی لباس را بسته بندی کرد. روز یکشنبه من مانند دختران مارکیز و بارون های نواریا احساس کردم.

در زمستان 1941، در وسط جنگ، پدر من کار خود را در ساردینیا با یک دوست خود تصمیم گرفت تا در جستجوی ثروت در یک شهر شمالی و برای گرفتن کار کهنه او زندگی کند. در هوا بود که این اشاره بود که مادرم میخواست به پدرم برسد و از این من مزاحم شدم، به اندازه که یک روز من زیر تخت او لغزیدم، من لباس های دو دانه نوک پستان های برنج آینده را با بعضی از کروسسیسین مشاهده کردم بخاطریکه عمه هیچگاه مرا شست. بشکل خشن مرا برد. من یادم است که من یک مقدار خون را دیدم بخاطریکه من جراحات را تهیه کرده بودم. من پیراهن بوم را که در جریان روز و شب سرو میشد را دوباره گذاشتم، از اینرو لباس، و هیچکس متوجه نشد.

قبل از رفتن، مادر تلاش کرد تا خانه پدر بزرگ را به ترتیب ترک کند، که آن بیچاره تنها ماند. او فکر در روغن استفاده گردد. "u lusu" کرد که نور برقی را در آن زمان ارباب ها بگذارد. قبل از اینکه از آن عمو مایکل آنرا برگرداند: چند روز بعد او به نوبه خود برقکار را صدا کرد و همچنان او را وادار ساخت تا نور را در خانه اش نصب نماید، از اینرو زمانیکه من به کشور رفتم من همچنان از یک چراغ کوچک روی زینه های چوبی تند لذت بردم. زمانیکه من باید به کابینه (در لاتریا) میرفتم، در عمل یک سوراخ ساده که در طبقه همکف پشت لابراتوار آن بود، در کنار سینه مرده جعبه های مرده وجود داشت، که عمو برای آماده شدن در صورت درخواست ساخته بود.

در صبح اول مارچ 1942، که لباس آبی با آستین های آسمانی پوشیده بود، یکجا با کاکا و پدر بزرگ اش من مادر و خواهر او را به پست پستی در میدان سن سباستیانو همراهی کردم، یعنی، بله، به بس، که آنها را در ایستگاه راه آهن ویگلیر به ارمغان میآورد. خواهر صورتی 4 ساله نمیخواست که بالا برود و عمو برای تشویق کردن او به او گفت: - اگر شما به شما نروید ایتو دو پیدتی - (من شما را دو نمره خواهم ساخت).

من، اولاد اول، که توسط عمه که من ترک نکردم متاثر شده بودم و در نوآرا ماندم. من دیگر از گریه کردن به پایان نرسیدم. من در آغوش پدر بزرگش به دنبال راحتی بودم. او همچنان تنها گذاشته شد و برای آن روز من با او ماندم تا او را همراهی کنم. بعد از تقریباً بیست روز نامه اول مادر رسید کسیکه نتیجه موفق سفر را گفت. پدر او را وادار ساخت تا یک اپارتمان خوش آمدید را با آب در خانه و یک اجاق گاز برای او یک تازگی پیدا کند. با ادامه دادن در داستان، روز بعد از رسیدن او یک آرایشگر را در خانه نامیده بود تا او را یک کوتاهی موی مد روز بسازد. در قریه، تقریباً تمام زنان موهای بلند را با توپ میپوشیدند. خلاصه اینکه، مادرم برای اولین بار در زندگی اش خوشحال و راضی بود. در اخیر داستان او به من توصیه کرد تا عمه کنم. او یقیناً رنج من را در کاسترنجیا تصور نکرد.

روز بعد از خروج خاله انتونیا مرا دوباره به حومه شهر آورد و به شوهرش گفت که کتاب صنف اول را به من بخرد تا به من یاد دهد که بنویسم و قادر به اشتراک در دوم به عوض صنف اول در اکتوبر باشم. بیچاره: من دیگر نمیتوانستم بازی کنم، مگر من باید که وقت را صرف نوشتن حراج ها و اعداد میکردم. از کاسترنجیا هر از گاهی و بعد معلم از سان باسیلیو جاییکه او تدریس میکرد میگذشت. نام او ماریا بود، او دختر یک کپیستان بود که عمه میشناخت. او به او یک گیلای آب پیشنهاد کرد. در ضمن، من دفترچه یادداشت را به او نشان دادم و او مرا نوازش کرد. او یک مداد سرخ را از کیسه بیرون کشید و "بروا" نوشت. چه خوشحالی، چه خوشحالی را برای دیدن من ستایش کنم، که برای من فوق العاده است. من هر

روز بیشتر غمگین میشدم، من آنها را تعصب میکردم تا مرا از کاکاهای پدري و پدربزرگ و مادر بزرگ ببرند، مگر عمه گفت که این لازمی نیست.

او ترسید که من میتوانم به آنها گزارش دهم که چگونه با من رفتار و تغذیه شده است. در حقیقت، غذا برای یک دختر که باید رشد و رشد میکرد کافی نبود: در صبح آنها به من یک قطعه نان سخت با پنیر، در ظهر یک سالاد بادنجان رومی و دو زیتون دادند. در شب زمانیکه شوهرش بود خاله انتونیا یک پاستا کوچک را با یک سس بداهه بر اساس پیاز خام پخت. و اگر من آنرا نخوردم، من خطر گرفتن یک کاتروا بشکه را داشتم. برای اینکه چند شب متفاوت باشد این پاستا و لوبیا یا یک نوع پولنتا نرم را پخته کرد. فقط در کریسمس، سال نو، کارناوال و ایستر یک مرغ یا خرگوش را کشتند. در جنوری آنها یک خوک را کشتند که از آن آنها سلامی و لارد تند بدست آوردند، مگر این لازمی بود تا آنها را با قطره قطره مصرف کنند در غیر آن آنها در طول سال کافی نبودند. هر از گاهی یکشنبه عمو تریپ کثیف را خرید که فقط در مورد اش فکر میکرد، حتی حالا، سبب منز کردن من میشود، یا از روده های که روی یک شاخه جعفری، ستیگلیول که بعداً سرخ میشدند میپچیدند. آنها همه غذاهای ارزان بودند بخاطریکه به گفته آنها، این لازمی نبود که مانند پدربزرگ و مادر بزرگ ها هدر گردند و آنها برای من تکرار کردند: - ببینید، آنها همیشه تیگامی پر از سوسیس ها و ماهی های استوکو را دارند، میخورند و مینوشیدند. از آن مردم - آنها گفتند - شما باید دور باشید -. کاکاها هراس داشتند که دیگر خویشاوندان مرا قانع سازند تا در این قاره به مادر و پدرم برم اصرار کنم. آنها خیلی زیاد متعهد شدند تا آنها را از آنها نفرت کنند که بعضی اوقات، ملاقات با آنها، من دست هایم را روی چشمانم میگذارم تا آنها را نبینم.

سپتمبر آمده بود و من باید که امتحانات پذیرش را به صنف دوم میگرفتم. عموها مرا به قریه کشانیدند، آنها خود را با سرایدار توصیه کردند تا مرا به من نگه دارند، با معلم که من در دوم و با معلم کمیسیون امتحان داشتم. آنها همه را به هدیه تخم ها آوردند تا ترفیع مصون من را بدست بیاورند. من هیچگاه با آن مردم تماس نداشتم، صنف چندین نیمکت چوبی دو نفره با کالامای داشت. با من دختران دیگر بودند که از امتحانات تعمیر حمایت میکردند. آنها من را وادار ساختند تا اضافات و تفریق ها را به تخته سیاه حل کنم. هر دو کالامای و تخته سیاه برای من یک تازگی مطلق بودند. من مانند یک برگ از ترس و شرمساری میلرزد، من نمیدانستم چگونه عملیات را حل کنم، بخاطریکه خاله انتونیا به من فقط به من یاد داده بود که اعداد را از یک تا ده بنویسم. آنها بعد از من از من خواستند تا یک عبارت را در مورد دفترچه بنویسم، یک فکر کوچک، مگر من نمیدانستم که کدام راه را شروع کنم. بعد از آن بهم ریختگی ها، سرایدار مرا در خانه همراهی کرد. عمه از او پرسید که چگونه امتحان پیش رفته است و سرایدار پاسخ داد که او خیلی خوب نرفته است، مگر اینکه قضاوت نهایی به معلمان رسیده است.

حیرت انگیزانه، نتیجه مثبت بود و من برای اشتراک در صنف دوم قبول شدم: من آماده بودم تا به مکتب بروم، مگر مشکل پیش بند بوجود آمد. عمو مایکل روز قبل به دکان رفته بود و یک فرار پارچه سیاه را خریده بود. خاله انتونیا در یک روز یونیفرم من را ساخت. برای خرید پوشه، پول بیشتر نیاز بود. عموها پول داشتند مگر آنها یک ناخن ثابت پس انداز داشتند از اینرو او، هود آنها، خورده شدند و من را یک پوشه تخته سه لا با یک کلیپ پنجره ساختند. حتی قلم را هم نخریدند. عمو یکی را با یک قطعه چوب نازک ساخته بود که در انتهای که یک نوک آن ثابت بود. دو دفترچه و مداد نمیتوانستند آنها را جاگزین کنند و باید آنها را به زور خریداری میکردند. در اول اکتوبر 1942، عمه من را به مکتب همراهی کرد. قبل از اینکه او از پودستی برود تا یک گواهی تولد را که مکتب از او خواسته بود بخواهد بخاطریکه من البته خارج بودم. معلم پر از مهربانی بود و از من با همدردی استقبال کرد، مگر من از او میترسیدم شاید بخاطریکه بجای بازوی راست او یک پروتز لاستیکی داشت بخاطر یک تصادف که من حیث یک طفل در فابریکه پاستا پدرش اتفاق افتیده بود. به من یک مکان در چوکی های اول منصوب شده بود. یاران جدید من، کسانیکه سال قبل مرا ندیده بودند، که توسط حضور من شیفته شده بودند، در بین آنها زمزمه شده بودند: - وجود دارد؟ - (این دختر لاغر کی است؟). خیلی ترسیده بودم و شرمنده *ivi Causa sicca - sicca* مگر بودم، من نمیتوانستم دهان خود را باز کنم و من حتی به پرسش های که معلم با محبت از من پرسید پاسخ ندادم.

من یک دختر با هم بودم و من جرأت نداشتم که بخواهم که قادر به بیرون رفتن برای ادرار کردن باشم، و زمانیکه من این کار را روی خودم انجام دادم. از اینرو زمانیکه من به خانه رسیدم عمه مرا با یک بشکه پر کرد بخاطریکه این باید لباس من را که برای روز بعدی به وقت خشک نمیشد بشویید. روزها گذشت و هر باری که همان چیزی می رسد. معلم در اواسط روز در وسط روز آمد، او مرا به تشناب فرستاد، مگر بعضی اوقات او او را فراموش میکرد و من آنرا دوباره به من میساختم. همراهان از من نادیده گرفتند و از من پرهیز کردند گویا که من دچار رنج بودم و آنها حتی تلاش نکردند تا با من دوست شوند.

در میان آنها آنها یکدیگر را میشناختند بخاطریکه آنها در قریه ملاقات کردند، درحالیکه من باید تقریباً یک ساعت قدم میزدم تا به خانه در حومه شهر بروم و از اینرو من هیچ فرصتی برای دوست شدن آنها نداشتم. عموها فقط روز یکشنبه به قریه آمدند تا با دوستان ملاقات کنند و چند ساعت خوش را با آنها در مقابل یک بوتل شراب صرف کنند. مگر اکثر اوقات عمه در خانه میماند تا برای شوهرش سفارشات کار را بدست آورد. در شش سال من در مسیر طولانی خر سر قدم زدم. در نصف راه من برای جمع آوری یک دسته از بنفش ها که توسط برگ ها احاطه شده بودند توقف کردم تا به معلم ارائه نمایم.

من به مکتب خروجی رسیدم. بعد از ظهر من به حومه شهر همراه با فرینیر کرینیر سیکادا و توسط یک آفتاب سوزان، بدون اینکه هیچگاه با یک روح زنده روبرو شوم برگشتم

من در آن خانه شل شدم و من تنها ماندم تا با خودم در آن فضای بی ارتباط با عمه بطور فزاینده شدید به طرف من خیال پردازی کنم. کاکا، کار را تقریباً همیشه از میخانه میگذشت و شب ها به خانه برمیگشت همیشه مست بود. بعضی اوقات، درخشان تر از معمول، این گم شده بود و به خانه نرفت. عمه و بعضی از همسایه ها رفتند تا در نصف شب در امتداد جریان با نور فانوس ها به دنبال آن باشند. زمانیکه آنها یافتند که او روی زمین افتید آنها او را تشویق کردند تا برگردد

در ضمن، من نمیتوانستم چیزی خوب را در مکتب ترکیب کنم. بعد از سه ماهه اول، معلم کارت های گزارش را توزیع کرد، بعد با نشانه های بندل و متأسفانه با تمام مضامین ناکافی: کارت گزارش من فقیرترین در صنف بود. برای تشویق عمه من من به او گفتم که کارت های دیگر گزارش مانند من و عمه بود که تقریباً گرفته شده است. از اینرو روز بعد از روز من شجاعت را خودم گرفتم و در صنف من تلاش کردم تا با بعضی از همراهان دوست شوم. من میخواستم به آنها نزدیک شوم، مگر آنها مرا از سخنرانی های شان محروم کردند، شاید بخاطریکه در نظر آنها من یک دختر بیچاره کشور بودم

فصل سوم - بازی های ریگی



در سال های که در تنهایی در کاسترنجیا صرف شده بود هیچگاه از آنجا عبور نکرد بخاطریکه یگانه چیزی که انجام شده میتوانست این بود که به تمام روز مقدس گوش دادن پرنندگان گوش دهد و در تابستان فرینیر ناشنوا کننده سیکاداهای، زمانیکه سیروک که از بحر شروع میشد بود. در امتداد مسیر زیگ زاگ جریان تلقین کرد و دره را تنظیم کرد. حیوانات حومه شهر دوستان من بودند. از اینرو من وقت خود را صرف خیال پردازی کردم. من یک جهان از خودم را از ارقام که در پس زمینه آسمان یا در بین شاخه های درختان برای من ظاهر شد، ساختم: حیوانات وحشی که صحبت میکردند، شوالیه های که من در آستانه روکا سالواتیتا در صف قرار دادم و بعد با من قدرت های جادویی که من آنها را وادار ساختم که سقوط کنند، من آنها را مشاهده کردم که توسط ترس از بین رفته بودند. بعد من روکا را به یک اژدها تبدیل کردم که ناگهان از کوه جدا شد و برای تمام کمپاین ها از جنگ افزار پرواز میکرد. من ابرها را تغییر دادم، که به کشتی های پرنده تبدیل شدند و در آسمان سفر کردم و با فکر کردن به فراتر از بحر دور، جاییکه مادر و خواهران من منتظر من بودند. شکاف های که از آب جریان بیرون آمدند و تورم تا زمانیکه آنها به حیوانات بزرگ که در جریان پیشرفت کردند تبدیل شدند همچنان نباتات را از بین بردند.

بعضی اوقات من چهره ناخوشایند عمه من انتونیا را به یاد میاوردم. او مرا دوست نداشت، او مرا دوست نداشت و من از او نفرت داشتم: مادرم مرا به خواهرش سپرده بود مگر او همچنان به من وعده داد که یک روز او میامد تا من را ببرد: به همین دلیل من معمولاً روی درختان میرفتم، من افق را مورد بررسی قرار دادم، امیدوار بودم که او را ببینم که او با پدرم به پشت یک اسپ سفید یکجا برسد. در دهکده های همسایه سان باسیلیو و والنکازیا مردان همه ترک کرده بودند. همه اینها فقط زنان، اطفال و بعضی از پیران باقی

ماندند. آنها قریه جات خاموش بودند که زندگی فقط لمس میکرد. زمان متوقف شده بود و مردم باور داشتند که همه چیز تغییر خواهد کرد، که یک روز، بعد از جنگ، مدنیت دخول پیروزمندانه خود را به آن دسته از خانه های پراکنده، مرگ و متزلزل انجام میداد. من دوست داشتم که دوستان داشته باشم، بدانم که من تنها و رها شده نیستم، قادر به محافظت شدن هستم، میدانستم که من میتوانم به خانه اینها یا آنها پناه ببرم. من حتی حق نداشتم که بگویم که من بدون خانواده بودم، که والدین من در ساحل مخالف بحر، فراتر از آن آبی بی پایان دور بودند، که بین من و آنها مانند یک کوه بالا و غیرقابل تحمل وجود داشت. در عوض من مجبور شدم تا با عمه ام که با من بدرفتاری کرد زندگی کنم. زمانی که من در مورد اش فکر کردم و من آنرا دیدم که این مرا با صدای جیغ و بی رحمانه تحریک میکرد. صدایی که برای فریاد، فریاد، توهین و پیش تغییر صورت گرفته است.

حتی حیوانات از صدایش هراس داشتند. فقط با شوهر او خط الراس را پایین آورد و حجم صدا تغییر کرد که خود را کاملاً به نوشیدن یک گوسفند تبدیل کرد. عمه من فکر کرد که یک دختر قادر به درک اینکه در اطراف او چه اتفاق میافتد نبود. نه تنها که همه چیز را درک کردم، بلکه، برعکس، من تغییر یا غیرفعال نکردم. این یک درگیری متداوم بود. یک مبارزه بی نهایت و طاقت فرسا. هر از گاهی من در مورد آینده فکر میکردم: او پیر و ناتوان، من جوان و قوی، مگر با وجود همه چیز من با او بد رفتار نمیکردم، این بخش از طبیعت من نبود.

بعضی اوقات من به دریا نزدیک میشدم جاییکه من مردم را که برای شستن لباس ها رفته بودند پیدا کردم، تا لیما را بسازند، یعنی آنها ورق ها را شستند و پوش های که همه چیز را با خاکستر اول قرار میدادند. یا زمانی که بعد از دوره برش، آنها برای شستن پشم گوسفندان آمدند و در آفتاب خشک کردند تا آنرا سفید کنند و سپس از آن برای پر کردن تشک های تخت ها استفاده کنند. من برای جمع آوری پوسته های که در بین سنگ های ساحل باقی مانده بود رفتم و با آنها من عروسک وصله خود را لباس پوشیدم. زمانی که من میدانستم چه باید بکنم من شروع به بالا کردن سنگ ها روی جریان ریوا دل در جستجوی میگو ها کردم، با مهارت من آنها را با انگشتان خود روی سرم قلاب کردم، تا از انگشتان آنها با پنجه های شان جلوگیری نمایم. من آنها را به خانه آوردم و در شب زمانی که عمه آتش را روشن کرد آنها را کباب کرد و آنها را خوردم: برای من این یک شام مخصوص بود. بعضی اوقات بجای خرچنگ ها، به محض اینکه سنگ بالا شد، آنها با یک جهش عمودی، بقیه های کوچک وحشت زده که سبب شد من از ترس بپریم، ریختند. من فکر کردم که آنها همبازی های من بودند و بعضی اوقات من حتی متأسفم که باید آنها را در تاریکی در تاریکی تنها بگذارم. زمانی که من باید که در شب با صدای بلند به خانه برگردم من عمو میشل را با استفاده از اکو که در دره ایجاد شده بود تماس گرفتم. بعضی اوقات در تابستان زمانی که خانواده سکاردینو وجود

داشت که در یک خانه بالاتر در دره زندگی میکرد، من برای یافتن آنها رفتم. من با میما بازی کردم کسیکه کوچکترین از برادران بود.

پیپو برای عروسک ها برای ما صندلی ها و میز ها ساخت. طوریکه صرف چند ساعت در کمپنی خوب بود. صبح وقتی به طرف دیگر رودخانه رفتند برای گرفتن شیر با من تماس گرفتند. آنها سطل را برای پر کردن داشتند، "مفهوم" از دیدن دوشیدن آن راضی بود. معشوقه گاوها، میکا در کاپلیا بی رحمانه است و به من نصف یک شیشه پیشنهاد کرد. در خانه عمه شیر سالانه دو بار دیده میشود: زمانیکه او بسکویت ها و در ایستر را زمانیکه او کبوتر ها را با تخم رنگارنگ آنلین آماده میکرد ساخت. زمانیکه شیر جوش شد من تا به آخری افتیدم. در خانه کشور کشور خانه یک بستر عموها وجود داشت، اگر شما میتوانستید آنرا تخت صدا کنید، با محورهای که روی دو ملخ آهنی با یک تشک نی گذاشته شده بودند، بخاطریکه کرین آنرا در نووار ترک کرده بود. من باید که در یک نی فقط با یک پتو نظامی قدیمی در بالا خوابیدم، چرب و تفریح شده بود. من با یک پیراهن بوم به تخت رفتم که من همچنان در جریان روز بدون شورت حمل میکردم. این ممکن نیست که سردی آن پاتیوا را هر شب تشریح نمایم. زمانیکه باران میبارید، برای جمع آوری آب که به سقف نفوذ میکرد، ظروف نیاز بود. اگر شب من نیاز به ادرار کردن داشتم، من باید که خانه را ترک میکردم و آنرا به قدم نزدیک میساختم. اگر من درک نمیکردم، بخاطریکه من خواب میدیدم، و من این را در نی انجام میدادم، در صبح من همچنان یک کاتروا بشکه را گرفتم. خاله انتونیا همچنان با همان پیراهن که او در جریان روز استفاده میکرد خوابد، درحالیکه عمو مایکل از مادرش مراقبت میکرد این کار را انجام داده بود.

مراسم خواب نظر به تشریفات معمول صورت گرفت: نخست من باید که خوابیدم، بعد این تا عمه بود، بعد عمو پتلون و خطوط اش را از بین برد. با پیراهن نسبتاً وسیع که در جریان روز رهبری میشد او به تخت رفت، لومی روغن را که روی یک میز علیه دیوار گذاشته شده بود خاموش کرد. من، کسیکه شیطان بود، طوری نمایان میکردم که به وضوح نگاه نکردم: زمانیکه او پایین آمد تا شعله را خاموش کند که من روی دیوار پیش بینی شده بود، مانند یک سایه چینایی، شکل او با دین-دون که آویزان بود. - او چه تازه خوب است! - او گفت، بخاطریکه تمام شراب که او مست بود به او خیلی گرم داده بود. نزدیک تخت آنها دو هدفون وجود داشت، یعنی دو سبد بزرگ نی جاییکه آنها انجیر خشک را نگه میداشتند. آنها آنها را با پارچه های کثیف و چرب شده پوشانده بودند و در دوم لباس زیر تمیز عمو بودند. در یک صندوق نزدیک تخت من آنها نان و یک روسری را که من را دور سرم فرا گرفت زمانیکه من در زمستان به مکتب رفتم، لباس زیر من و لباس های عمه را دور سرم نگه میداشت. من از آنها فقط روز یکشنبه زمانیکه ما به نماز در

نووار رفتیم استفاده کردم. کاکاها گفتند که در حومه شهر، گذاشتن آنها ضروری نبود زیرا ما آنها را غیر ضروری مصرف خواهیم کرد.

در جنوری آنها خوک را کشتند. آنها بعضی از سوسیس ها و لرد نمکی را آماده کردند. در یک دیگ تراکوتا که در لارد غوطه ور بود پاهای آب پز شده نگهداری میشد. معمولاً آنها در ماه می با لوبیا های تازه پهن مصرف میشدند بخاطریکه آنها بطور سنتی قبلاً مصرف شده نمیتوانستند. یک بار اپریل بود، از عمه پرسیدم که خیلی گرسنه بودم و نمیدانستم که با نان چه بخورم. عمه با گفتن اینکه من دیوانه بودم شروع به فریاد زدن کرد. یک روز زمانیکه من از مکتب برگشتم، من با اوفیلیا در امتداد مسیر خر با خواهرم ملاقات کردم. آنها یتیم مادر بودند و با پدر از فرانسه برگشته بودند.

آنها خیلی بیشتر از من کمرنگ بودند، من ترحم میکردم و من به آنها گفتم: من به جاییکه زندگی میکنم داخل میشوم، در این ساعت عمه من بیرون است تا آب بگیرم، در اجاق یک دیگ با غذا وجود دارد، آنرا بگیرید، تغذیه کنید مگر انجام دهید هیچکس را نگفتن. در ماه می زمانیکه عموها لوبیا ها را پخته کرده بودند، آنها رفتند تا پاهای گوشت خوک را بدست بیاورند و در عوض آنها فقط دیگ را با لارد یافتند: البته فکر میکنند که من برای روز های زیاد علیه من خشمگین بودند تا آنرا پرداخت نمایند. آن زمان من خیلی احساس افتخار کردم بخاطریکه برای بار نخست من یک احساس دلپذیر را داشتم که در یک جنگ بزرگ علیه حرص شان برنده شدم. بخاطر فقدان کک های حفظ الصحة در سراسر خانه بدون مزاحمت حکمرانی شده است. در شب آنها گردن من را مشت زدند و عمه هر شب مرا با روغن زیتون برای جلوگیری از مکیدن کک ها خون من میکشید. صبح من گردن را داشتم که بنظر میرسید رنگ آمیزی شده بود. مانند عمه که من همچنان شپش داشتم، که عادت به شستن سرم نداشتم. در دست دیگر، عمه موهای را وادار ساخت تا آنها را در تاشو نگه دارد که آنها را با آب و شکر چرب کرد.

همکلاسی های من، در دست دیگر، همیشه پاک بودند. حتی فقیرترین آنها مانند من کثیف نبود. معلم همچنان به کار حاشیه نشینی کمک کرد، کسیکه من را از همه در نیمکت آخر از همه دور کرد. بدن من بطور غیر قابل توصیف کثیف بود. آنها سالانه یک بار در دریا به مناسبت مهمانی فیراگوستو که مهمترین در قریه بود، در دریا شستند. یکبار که من به مادرم فکر میکردم، من تقریباً هفت ساله بودم، من در خاکستر جوش بریزیر میافتم. دست راستم را آتش زدم و عمه مرا نزد داکتر نبرد، اما هر روز مرا با گیاهان تداوم می داد. من دو حباب مشابه به دو تخم کبوتر داشتم، من از بد فریاد زدم که او هیچگاه حرکت نکرد. من به نظر میرسید که توسط موش ها ناشناخته بود.

من یک معجزه دارم که بعد از دو ماه التیام یافته است و من هنوز هم نشان خود را نگه میدارم. در جریان دوره مکتب، درحالی‌که یک یکشنبه من در بالکن بودم، یک دختر که پایین رفت از من پرسید که آیا من می‌خواهم با او به درس کاتیزم توسط دوشیزه وینسنزینا بروم. من نمیدانستم که این چه بود بخاطریکه عمه من را فقط به مناسبت مهمترین رخصتی‌ها به انبوه هدایت داد، من نمیدانستم که برای رفتن به کلیسا به چه معنی است. در مقابل خانه ما یک کشیش، پدر بومی زندگی میکرد، مگر من او را خیلی چند بار ملاقات کردم و با اکراه به او نگاه کردم. عمه مرا تا حالت تهوع تکرار کرد: - اگر آن کشیش به او بگوید که او زبان خود را قطع خواهد کرد. - اما من پرسیدم و بشکل غیرمتوقعه اجازه گرفتم تا دروس دخترانه را قبول کنم. من فوراً خود را در آن محیط راحت یافتم. این خانم جوان کتابچه و روزنامه را به من داد. من با شنیدن در مورد عیسی احساس خوشحالی بی‌نهایت کردم. من در مورد اش در خانه صحبت کردم و آنها پاسخ دادند که من هنوز هم خیلی کوچک هستم. من پاسخ دادم، دروغ گفت که تمام گروه‌های گروه آنرا می‌ساختند. در حقیقت آنها از قبل بوجود آمده بودند، اما، من و دوشیزه موافق بودم و ما تاریخ را با کشیش سان نیکولا مسکن گزین کردیم: روز کورپس دومینی.

مشکل لباس سفید بوجود آمد، مگر کسی به عمه اطلاع داد که راهبه‌ها آنرا کرایه کرده بودند. روز طولانی منتظر شد: در صبح او مرا به کلیسای دیجیون همراهی میکرد. او فکر میکرد که دختران دیگر وجود دارد بخاطریکه او هیچگاه ابتکار را برای تماس گرفتن با خانم کاتیکیزم بدست نیاورده است. من درک کردم که من تنها هستم، او روی من اصرار کرد: - بوگی، بی ادب. معلم من با مردم دیگر همچنان آن صبح در ماس بود. بعضی از زنان او را آرام میکنند. کشیش رسید و من را از دست برد مرا به عقیده اعتراف آورد. او کلمات زیبا را به من گفت که من هیچگاه قبلاً نشنیده بودم. من طوری معلوم میشد که در بهشت پرواز می‌کردم و من بین خود گفتم: - این درست نیست که کشیش‌ها زبان را قطع کردند، در حقیقت آنها میدانند که چگونه رنج‌های یک طفل را درک نمایند. - اگر من میتوانستم او را بپذیرم و او را با خوشحالی بوسیدم.

او من را مجبور ساخت تا پنج خیابان ماریا را برای پنس بازی کنم و من به مکان برگشتم. فوراً عمه من از من پرسید که من به کاهن چه گفته بودم تا آنجا خیلی بماند، و من: - خانم جوان به من یاد داد که اعتراف مخفی است. - بله، مگر بار نخست که شما باید به من بگویید - اریبا اصرار کرد. هیچ کار برای انجام دادن. توده، ارتباط و در خروجی آنها مرا مجبور ساختند تا دست‌عمو را ببوسم و بگویم: - وسیا مرا برکت میدهد. - من از پدربزرگ شروع کردم، همیشه یک جمله، بعد من به اطراف تمام خویشاوندان رفتم. خاله گیتانا یک جزوه به من داد. من گرسنه بودم، مگر هیچکس به من پیشنهاد نکردم که بخورم. معمولاً بعد از مراسم، مرسوم بود که به میخانه برویم تا با بسکویت‌ها گرانی‌ها را ببرند، اما آنها از شیدایی پس انداز گرفته

شدند: در ظهر ما یک بشقاب پاستا خوردیم و بعد از ظهر به عکاس رفتیم زیرا خویشاوندان پیشنهاد کردند که یک عکس را به مادر بفرستند.



من صنف دوم را تمام کردم، که با آرای خیلی کم ترویج میشد. آن سال ما باید که تمام تابستان در حومه شهر بودیم. من مخالفت میکنم: - حداقل روز یکشنبه من باید به ماس بروم و پدر بزرگ را که تنها است پیدا کنم. - او یک مرد خیلی خوب بود، با آسم بیمار بود. دختر از او غفلت کرد، کمی بخاطر غفلت، یک کمی بخاطریکه آنها توسط شوهر مشروط شده اند، همیشه از همسایه ها، خویشاوندان و پدر-در-قانون عصبانی میشوند.

من کتان را برای شستن بردم و من آنرا به عمه پنهان شده توسط میچرلو آوردم در غیر آن آنها مشکل بودند. او حتی برای پدرش احساس عشق نکرد: یک روز خواهر نیمه او به کاسترنجیا آمد تا هشدار دهد که او مرده است. "اگر شما نروید، شما شما را به کاوسی میبرید تا التیام یابید (در کون ضربه زدن) به او گفت.

زمانیکه مهمانی در قریه بود، اجزای گروه موسیقی به "قطعه سخت" ارائه شد، یک آیس کریم که برای ثبات مشخص اش فراخوانده شده بود. عمو مایکل، او هیچگاه نمیفهمید که آیا او این را خوش نداشت یا بخاطریکه به یک حرکت غیرمعمول سخاوت هل داده شده بود، با دیدن من که از آن عبور میکرد او با من

تماس گرفت: "کنسیتینا، بیا و آیس کریم بدست بیاورید." و از اینرو من از فرصت استفاده کردم تا در آن موارد نادر، یک چیز خوب را بچشم

چندی قبل داکتر کوسنینو دی باسینو به من یک جزئیات را که در حافظه من از بین رفته بود یادآوری کرد. درحالیکه گروه موزیکال اطفال را در سرک های شهر بازی کرد تلاش کردند تا با رژه یکجا شوند. مگر برای اینکه حضور آنها را توجیه نماید این لازمی بود تا یک جزء را "دانستن". برای اثبات آن، دستی را در جیب جاکت او گرفتید. من عمویم مایکل را به این شیوه دنبال کردم، درحالیکه حیانی کوسنینو، پسر یک معلم ابتدائیه و یتیم پدر، دست خود را در سر رهبر اش گرفت.

در وسط جنگ در نووار، بعضی از بمب ها شروع به سقوط کردند. همه فرار کردند و برخی آشنایان با ما به کاسترنجیا پناه بردند. برای من این یک مهمانی بود بخاطریکه من میتوانستم در کمپنی باشم. هر از گاهی او سوت شکاف ها را احساس میکرد. خبر فاجعه بار پسر مالک فروشی اورلندو که توسط یک بمب پاره شده بود نیز رسید. مادر در دومودوسولا، در یک حالت حامله گی برای بار چهارم، با روزا و انتونینا تنها ماند. پدر من به سیسیلی دوباره فراخوانده شده بود تا هدف را بسازد. چند ماه بعد از خروج او میدانست که مادرش یک دختر کوچک به نام ایما را به دنیا آورده است و او فرصت این را دارد که به خانه برگردد زیرا توقع معافیت با چهار طفل داشت.

متأسفانه، او به دومودوسولا رسید یک سورپرایز تلخ یافت: ایما بعد از 12 روز زندگی کردن را متوقف کرده بود. دو روز بعد او باید که به جبهه برمیگشت. چند ماه بعد - این دوره عدم قطعیت و بی ثباتی بعد از سپتمبر بود - او توانست از خدمات نظامی فرار کند و به نووار برگشت منتظر جنگ بود تا به مادرش 8 برسد. او یک فروشگاه کوچک کفش دوز را باز کرد. هر روز به دیدن او می رفتم. ترسو مگر زیرک برای سن که من داشتم من یک شهود داشتم که پدر با یک زن متاهل مگر با شوهر نظامی میخوابد. یک روز من در صعود پیازا بیرتولامی به عاید کردن داخل شدم. شخص دکان کنار او با پدر گپ زد. من با شاخص و رسانه که هدف اش این بود که پدرم را وادار سازد تا مادرش را که مادر را ترجمه کرده است بدست بیاورد. همسایه توانست مرا بگیرد، درحالیکه پدرم با یک لبخند به من گفت "کار شما را ساخت". در '44 یک طفل قهوه ای تولد شد، مانند او

در بادیاوچیا پدربزرگ پدری با سرطان معده مریض شد. من از عمه اجازه گرفتم تا بروم و او را ببینم. من معمولاً از کاسترنجیا پیاده میشدم و من در امتداد دریا در امتداد دریا رفتم. من او را در تخت به یاد میاورم، صلح آمیز. مادر بزرگ هنوز هم با دکان مشغول بود و میتوانست وقت کمتری را به او اختصاص

دهد. او یک شاخه زیتون را در دست خود گذاشت تا مگس ها را شکار کند، مگر او بدتر شد و دیگر قدرت نداشت و من آنها را شکار کردم. در 2 نومبر 1944 در سن 66 سالگی او به بهشت پرواز کرد. پدر هنوز هم در سیسیلی بود. کاکاها نیز در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بودند.

هر از گاهی من یک نامه مادر دریافت میکردم. در 45' پدر به دومودوسولا برگشت و برادر من جوسیپ در 46' تولد شد.

فصل چهارم - روغن، تار و چشم بد و چشم بد



جنگ در تمام جهان به شدت رسید، ارتباطات مشکل بود و ما دیگر مادر مادر را دریافت نکردیم. خوشبختانه، پدر دوباره به سیسیلی در بدن برساگلیری فراخوانده شده بود و زمانیکه او چند روز آزادی داشت او به دیدن من آمد. به علت جنگ در دهات بسیاری مردم وجود داشت. بیجاشدگان معمولاً برای پانزده روز توقف کردند، اما در قریه خطر بمباردمان ها وجود داشت و آنها ترجیح دادند که تمام سال در حومه شهر بمانند.

هر از گاهی من با آن مردم پناه می بردم. یک خانواده با چهار طفل همیشه در یک حالت خوب در حالیکه غذا را از دست میدادند وجود داشت. من حرص عموها را دیدم که مالک بسیاری از انجیرهای خشک بودند و آنها به کسی ندادند: من یک مشت خوب گرفتم و مخفیانه آنها را آوردم. یک لوبیای کوچک فاوا به من برای صبحانه داد من آنها را برای آنها نجات دادم. حتی نان سخت: یک توتی که عمه من مرا قبل از رفتن به مکتب در جیب من گذاشت من آنها را با آن اطفال تقسیم کردم و در مقابل آنها به من چند ورق دادند تا بنویسم، آنها مرا وادار ساختند تا روی تاب بازی کنم و یکی از آنها اسباب بازی ها، صندلی ها و تخت ها برای عروسک های که من و خواهر کوچک اش را تعیین میکرد، درحالیکه خواهر بزرگتر ما را به ما عروسک های وصله میزد.

بعضی اوقات این اتفاق میافتید که من به دریا رفتم، جاییکه زنان اطرافیان برای شستن لباس ها با خاکستر رفتند، و من با تعجب که آتش روشن شدم تا آب را در یک ظرف موجود که با دو سنگ بزرگ بالا شده بود گرم کنم. من هیچگاه این عملیات را برای انجام دادن عمه ندیدم. او تقریباً هیچگاه شسته یا به دریا نرفت. زمانیکه کسی نبود که لباس های چرب شده و خیلی کثیف اش را نشان ندهد.

بارهای دیگر من زنان را مشاهده کردم که برای دو یا سه روز بوم کتان را که در خانه بافته شده بودند پخش کردند. آنها این را خیس کردند و او را در آفتاب سوزان که تا سفید شد خشک کردند. عمه همیشه مرا به خانه میخواند مگر من طوری نمایان میکردم که نمیشنوم. در جنگ، دختر-در-قانون همچنان از تورین با یک دختر برگشته بود. از احترام به سالواتور، نواسه، با او مانند یک ملکه رفتار میشد. در آن زمان آنها در قریه باقی ماندند و برای این مناسبت عمه صابون عطری، حوله های کتان، ظروف خشک، دستمال میز و دستمال ها را بیرون آوردند تا یک تاثیر خوب ایجاد کنند. در عوض با من مانند یک خدمتکار رفتار شد، که من را برای انجام دادن کمیشن ها و بدست آوردن آب از چشمه فرستاد، بخاطریکه فرستادن مهمان یک بی احترامی بود.

کریسمس آمد و به گفته رسم شمالی، عروس صبح یک هدیه خوب از طفل عیسی به طفل اش داشت: یک خدمت خوب گلدان ها و نعلبکی های عروسک. من برای او خوشحال شدم، مگر در عین زمان من با عصبانیت منفجر شدم بخاطریکه این چیزها هیچگاه اتفاق نیوفتاده بود. من ضعیف تر و ضعیف تر شدم. انگور وجود داشت مگر وای برای خوردن آن: شما باید آنرا برای شراب فشار میدادید. فقط کسی که از همسایه ها دزدیده شده بود میتوانستند خورده شوند. فندق جمع آوری شده بودند مگر برای فروش آنها. من بعضی از آنها را مخفیانه مانند سنجاب های جنگل خوردم. عموها شیر را فقط در کریسمس و ایستر خریدند تا بسکویت ها را آماده کند و من آنرا با یک قاشق چای خوری در زمان جوشیدن از بین رفتم. عمه به ندرت تخم را به چشم گاو آماده کرد. من معمولاً امیدوار بودم که او آنرا سرخ کند: - بیا بید آنرا دور کنیم تا زمانیکه ما یک کمی داشته باشیم و اوواریک اوور (او یک مرد جوان از مسینا بود کسیکه به حومه شهر برگشت تا تخم ها را جمع آوری نماید و سبب میشد که آنها برای تازه بگذرند) ما آنها را میفروشیم) و پول را بگیرد. - او تخم ها را برای دو ماه جمع آوری کرد و بعد آنها را فروخت.

مسینا که این تخم را خریده بود احتمالاً یک چوپه را در دستش پیدا کرد. انجیر باید شکار میشد، فقط کسی میتوانست بخورد، دیگران اجازه دادند تا در آفتاب خشک شوند تا آنها را بفروشد یا آنها را برای زمستان نگه دارند. در اکتوبر در شب شاه بلوط های زیبا ساخته شدند. بعضی ها پوست اش را پوست کردند آنها را گذاشتند آنها را روی میز اطاق گذاشتند (نه روی بشقاب مگر روی دسته که توسط روغن که از نور چکه شده بود چرب شده بود) و در صبح، زمانیکه او در چهار نفر بلند شد تا به کار برود او بیدار شد من بالا میبرم و شاه بلوط را ترک کردم: "صبحانه داشته باشید". من برای گرسنگی از آنها اطاعت کردم و خوردم، مگر آنها از روغن میدانستند و اجتناب ناپذیر سبب درد معده برای من شد. عمو در اطراف افتخار میکرد: - من نوه خود را دوست دارم، من حتی شاه بلوط ها را زمانیکه هنوز دیر شب است آماده میکنم. - در حقیقت عموی من در چشمانش نفرت داشت. هر از گاهی زرد بودند، زمانیکه او به خشم میرفت سرخ

میشد: حتی اگر کوچک باشد، آن چشم‌ها به صورت او حمله میکرد. آنها کوچک و عمیق بودند مانند سوراخ‌های باریک که من از آن نفرت دارم ظهور میکنند. در ضمن، دیسینتری و کرم‌ها پیروز شدند. عمه گاهی اوقات به من یک قاشق چای‌خوری روغن میداد. این کرم‌ها را دور نگه میدارد، که زمزمه شروع کرد: ای لوریدو سینو، یا سه شنبه سینو، ای "Iorito" کرد تا خود را متقاعد سازد... بعد او با مرکورید سینو، ای جیوویدی سینو، یا وینارد سینو، یا سبوتو سینت، ماتتیا دو جورنو از ایستر او ویرمو -سترادو یک تیرا کاسکا

من یک کرم چرب را زمانیکه کافر بودم کشتم و حالا من او را میکشم که من یک عیسوی هستم. در سه شنبه مقدس، به چهارشنبه مقدس، در پنجشنبه مقدس، در جمعه مقدس، شنبه مقدس، در صبح عید پاک داستان طوفان طوفان در چهارشنبه مقدس، روی زمین).

من نمیدانم که چگونه قادر به زنده ماندن بودم.

اینجا ما یک قوس را باز میکنیم.

بعد از سال‌های زیاد درد معده مرا گرفت. من رفتم تا شعاع‌ها را با ماشین‌های بزرگ به اندازه یک اطاق بسازم. آنها به من غذای سفید اطفال دادند تا بفهمم که آیا زخم وجود دارد یا خیر. متأسفانه هیچ چیزی دیده نشد. رادیولوژیست گفت که او معده بود و به من یک مقدار تسکین دهنده داد تا درد را کاهش دهم. من به نقطه رسیدم که قادر به هضم یک قاشق غذاخوری آب نبودم. من تقریباً پنجاه سال بودم. پائولو، یک دوست ارماندو دی پیسینزا، پیشنهاد کرد که من را به یک متخصص ببرد. او همچنان از داکتر مازیو آمد. ابزار گاستروسکوپی نمیتوانست به گلو داخل شود. داکتر گفت، "من نمیدانم که چگونه این زن را نجات دهم،" "پیلو بسته است." تمام مردم که گاستروسکوپی ساخته بودند از اطاق با پاهای شان بیرون آمدند. من با فلیبو در کشنده است. داکتر دو ماه یک مراقبت قوی برای من تجویز کرد. زمانیکه من ساز را برگرداندم او هنوز هم از آن عبور نکرد. یک درمان دیگر حتی قوی تر برای سه ماه

پنج ماه بعد اولین بازدید وسیله شروع به شکستن پیلوروس کرد. "معجزه!" داکتر مازیو گفت. تیوب را از بین برد، او به من پرسش‌های زیادی داد تا بفهمم که آیا این یک مادرزادی بود یا سبب چیز شد. من شروع به گریه کردن کردم. "این شاید روغن باشد که زیزو هر از گاهی برای کرم‌ها به من داده است." داکتر دست هایش را در موی گذاشت: "روغن؟ و آیا شما هنوز زنده هستید!" ادامه مراقبت هر از گاهی من معده را تکرار کردم.

با تشکر از داکتر مازیو کسبیکه بعد از سالها زندگی من را نجات داد من میتوانم از غذا فقط با بعضی از ادویه های مهار کننده لذت ببرم.

وقتی کسی او را از بالکن صدا زد، عمه سری را که برگردانده بود، نگهداشته شد. آنها بعد به او توصیه کردند که یک گیلان روزه فیروچینو بگیرد. او شوهرش را متقاعد کرد که او را بخرد و در صبح یک شیشه به من داد.

در آن خانه، علاوه بر این، خرافات نیز حکومت کرد. عمو همیشه برای شراب که او فرستاده بود سردرد داشت، مگر به گفته او سبب چشم بد کسی بود. خانم قرار بود که آنرا از بین ببرد: او یک بشقاب را با آب گرفت، نمک و یک قطره روغن ریخت و بعد او با پریسینتو برای سردرد شروع کرد: - اوگلیو بیریدیتو، اوگلیو سانتیسیمو، تراس خانه و سکاچیا ستود ماروچینو، اوگلیو بیریدیتو فایتورتی و سکاچیا ستود ماموکا ... (روغن مبارک، روغن مقدس مستأ این خانه را داخل کنید و این چشم بد را رانندگی کنید، روغن ...). برکت قوی ساخته شده و این شیطان را رانندگی میکند.

این لکه مبارک نفت، در حال توسعه، از بین بردن، نظر به باور آنها، چشم بد. اندکی بعد از آن آب با چهار گوشه اتاق پاشیده شد و سردرد به سوی او گذشت.

برای درمان جراحات روغن، تارهای کت و شلوار با هم مرتبط بودند و یک قطعه گوشت برای ساختن آبگوشت. آن مخلوط وحشتناک برای آنها، معصوم بود! در صبح آنها یک گیلان آب را با مگنسیا به من دادند. بعد از یک مدت تمام من باید که به سرما بروم تا خودم را آزاد کنم. زمانیکه من بهبود یافتم من مرا از یک زن که جادو میکرد فرستادم: با یک نخ او مرا از سر تا پا و با همان بازوهای افقی اندازه گیری کرد. یک قطعه مفقود بود، او مرگ خود را برای آن سال از بین برد.

حتی اگر در راه آنها عموها به خدا، به مقدسین، در مادونا ایمان داشتند. هر سال در 8 سپتمبر، آنها پیاده به تینداری، در پناه گاه که به مادونا سیاه از کشور دور از چهل کیلومتر دور بود میرفتند. از قبل از سن پنج سالگی من باید که آن توبه را انجام میدادم.

به مناسبت زیارت ها به پناه گاه تینداری روز قبل، عمه برچسب ها (پوشیده ها) پارچه ها را ساخت. عمو به صورت وقتی که به شکار رفت و یک یا دو خرگوش وحشی را برای پختن به خانه برد. برای ایجاد یک تاثیر خوب، عمه همچنان تخم های پر شده را آماده کرد. او خود را منعکس کرد و صورت خود را با یک

قطعه تمیز کرد. بعد آهنگ "جاییکه زازا است، زیبایی من" در رواج بود که از آن من عادت دارم که او را "زیز" بنامم.

ما برای تینداری در حدود یازده شب شروع کردیم تا به طلوع برسیم. خسته و خسته شده برای شکنندگی من من بارها از یک آب شیرین پرسیدم، مگر آنها آنرا از دکان ها مانند تمام مردم خستگی دیگر خریدند: آنها یگانه چشمه که در کلیسا واقع شده بودند را که آب گرم از آن بوجود آمد را که او کمک نکرد. به راضی کردن ارسورا. با در نظر داشت رسم، نخود، لوبیا و کانلینل خریداری شده، بعد به توده رفت، به مادینوزا دعا کرد و در خروجی ما با همکاران قریه و خویشاوندان پدری من ملاقات کردیم. در ظهر ما رفتیم تا زیر درختان زیتون اطرافیان غذا بخوریم. خیلی بد من خیلی خسته بودم، آن روز در حقیقت همیشه غذای اشتها آور وجود داشت تا یک تاثیر خوب را در مقابل دوستان ایجاد نماید. ناهار شامل یک خرگوش وحشی که در اجاق پخته شده بود، که عمو اجتناب ناپذیر دو شب قبل از اینکه او به شکار برود، او برجین ها و فلفل های پر شده، انگور و بسکویت های خانگی است. برای برگشتن به خانه دوستان یک وسیله گرفتند: موتر یا کراچی های اسپ-کشیده. من تماشا میکردم، از قبل به عقب رفتن استعفا داده بودم. فقط زمانیکه یک عمو وجود داشت که من میتوانستم توانایی رفتن به اسپ را داشته باشم، در غیر آن آنها درد بودند.

فصل پنجم - جغدها



همچنان در مورد موضوع مذهب، اینکه عموی من در یک مبارزه ثبت شده بودند، آنها مکلفیت داشتند تا در نخل یکشنبه در کلیسای سان جورجیو اعتراف و ارتباط برقرار کنند. این مراسم در پنج صبح صورت گرفت، کشیش نخست به تمام مردان در یک کلیسا اعتراف کرد، بعد او به طرف اعتراف برای زنان شروع کرد.

زمانیکه او عمه اش را لمس کرد، کسیکه یک شال بزرگ سیاه پوشیده بود، او لباس را نزدیک گریت پوشید تا تا حدی ممکن خود را بپوشاند: این طوری معلوم میشد که او باید تنفس بابونه را بوجود بیاورد. او اعتراف کرد و بعد: "حالا به شما بستگی دارد - او به من گفت. حتی اگر من میخواستم در جریان سال اعتراف کنم که من نمیتوانستم. عمه مرا سرزنش کرد: - شما نیازی ندارید که پروردگار را مسخره کنید، در سال یک بار کافی است، در غیر آن شما شایسته ندارید که میزبان را بگیریید بخاطریکه شما همچنان - میتوانید با چشمان تان گناه کنید

بطرف نه نماز مقدس، اشتراک و فوراً در خانه. طور معمول، عمو به دلایل بیهوده تکان می خورد، سرفه عصبی به او آمد. صحنه های غیرقابل توصیف اتفاق افتید: اگر آن روز باید به یک دلیل نیاز باشد، این نمیتوانست تف کند، در غیر آن خداوند از دهان پرتاب میشد. اگر با بدبختی این اتفاق میافتید، او درب کوزه را گرفت، در داخل تف کرد و مایع را با آب و شکر منعکس میکرد. برای هفته مقدس، ما حتی در شب در قریه باقی ماندیم تا در خطبه های شب که توسط راهب نگهداری میشد اشتراک کنیم. روز های پنجشنبه کبوتر ها آماده شدند، یک خمیره بسکویت در اشکال مختلف با تخم های آب پز شده با آب و مواد رنگ آمیزی شده با آب و آنلین، زهری رنگ آمیزی شده است. صبح صبح، دیجیونی از تمام کلیسا های تزئین شده جوانه های گندم دیدن کرد، بعد سه برگ نیفیلا (علف طبی با یک عطر بسیار شدید) بلعیده شدند) که در طول سال چاه را تضمین میکرد

در جریان روز او باید کار میکرد تا از صدمه زدن به عیسی مصلوب شده جلوگیری نماید، اگر او نیش سوزن را پخته میکرد، اگر او خود را میدید خطر صدمه زدن به بدن وجود داشت، و غیره. برای آن روز هر چیزی که من با هم ترکیب کردم، من حتی بشکه ها را نگرفتم، در غیر آن عیسی گریه کرد. در یازده روز شنبه نماز و رستخیز همجایی و رستخیز وجود داشت. تمام اطفال کبوتر ها را آوردند تا نعمت کشیش را دریافت کنند و بعد آنرا بخورند. من هیچگاه قادر به گرفتن آن رضایت نبودم بخاطریکه من باید کبوتر خود را با دو تخم برای سفر مکتب که روز سه شنبه بعد از عید پاک تنظیم شده بود نگه میداشتم. من باید آنرا به معلم ارائه میکردم. در روز عید پاک آنها یک هواپیما پاستا واقعی را برای من خریدند، کوچکترین آنها که خیلی هزینه نکردند. عمو خیلی زیاد بود تا کفش های او را با دوده تابه که روی آتش تشکیل شده بود بدرخشاند. اگر عمو میدانست که یک وظیفه به پایان رسید و آنها آنرا پرداخت کردند، او به من توصیه کرد: - از عمو بپرسید که آیا او پول را آورده است یا خیر -

او و من باید او را تقریباً مانند دو برده دوست میداشتیم تا اینکه او متأثر شد و به او ده لیر و به من پنج لیر داد. پول من نمیتوانست آنرا هزینه کند بخاطریکه آنها برای بانک خوک در نظر گرفته شده بودند. یکبار که من به عمو گفتم من میخواستم خیلی بازی کنم. او قبول کرد بخاطریکه او امید داشت که برنده شود. مال من یک دروغ بود. در حقیقت، من در مقایسه با یارانم همچنان در لباس پوشیدن احساس کردم: آنها دامن داشتند، مگر آنها عمو را دوست نداشتند و من مجبور شدم تا لباس های کامل بیاورم. هر کس جوراب های سفید پنبه، قهوه ای یا آبی پوشیده بود، من باید که با جوراب های که توسط نارنجی او ساخته شده بود، رنگ که کمتر از دیگران هزینه داشت ساکن میشد. من آنها را روی زانو آوردم که توسط یک الاستیک حمایت میشد، مگر بزرگترین مشکل این است که، بدون پا، آنها به قوزک پا رسیدند. من یک جوره جوراب های کوتاه را در بالا با یک بعد گرفتم. من قبلاً به اندازه کافی به حاشیه رانده شده بودم و من همچنان باید که خود را برای لباس متمایز میکردم. با پنج لیر که من فکر کرده بودم که یک دو جوراب بیشتر شایسته بخرم که من صبح قبل از داخل شدن به صنف پوشیده بودم. آن روز دکان بسته شد. من نمیتوانستم با پول به خانه بروم بخاطریکه عمو آنها را پیدا میکرد. من فکر کردم که آنها را زیر یک سنگ در امتداد مسیر خر پنهان کنم. در شب این باران میبارد و از کاغذ بودن آنها کاملاً از هم پاشیدند، طوریکه من صبح روز بعدی زمانیکه من برای بهبود آنها رفتم درک کردم.

آنها پانزده روز را صرف کردند و عمو از من پرسید که آیا من این قسمت را برنده شده ام. حتی من صادق بودم و من پاسخ دادم بله. آن پول هیچگاه نیامد. روز جمعه مقدس، در جریان این موکب به افتخار مادونا ادوراتا، ملاقات با معلم از او توضیحات پرسید. من از ننگ فوت کردم. البته او از همه چیز بی خبر بود، از اینرو من دو سیلی را از عمو زیر نگاه شدید او گرفتم. در مکتب من همیشه با رضایت میرفتم، مگر

با نتایج ضعیف. هیچکس مرا درک نکرد و من همیشه به لطف توصیه‌ها ترویج میشدم، از اینرو مادرم ساکت بود که آنها همیشه مرا وادار به مطالعه میکردند. من فقط با پشک خوب بودم، تا اینکه یک روز عموی مست از شهر با سه گانه برگشت و حیوان یک قطعه را برای تغذیه گرفت. گرفتن یک مسلک که از سربازان به جا مانده بود او را در حومه باز کشت. برای من این یک پشیمانی بزرگ بود.

در زمان خرچنگ من رفتم تا دانه‌های گندم و جو را که در سن همسایه‌ها ترک شده بود درک کنم، من آنها را در یک کیسه گذاشتم و آنها را به آسیاب روی رودخانه خانم تیندر بردم. بعد آرد را به نووار به پسر عموی مادر آوردم که برای یک وظیفه یک بیوه با دو طفل جوان بود، صبح او رفت تا یک چوب را در جنگل بسازد و تنور را روشن کرد تا نان را برای آنها آماده سازد. که آرد او را برای بدست آوردن مقدار پول و مقدار نان برای اطفال آورد.

در سپتمبر زمانی که انجیرها رسیده بودند من از نباتات بالا رفتم و میوه‌های خوشمزه را با ذخیره کردن آنها در سبدهای نیشکر که با یک قلاب روی شاخه‌ها آویزان بودند دوباره ظاهر کردم. انجیر بریده شده و گذاشته شد تا در آفتاب روی یک کانیک خشک شود. بعد از چند روز خشک شدند. مجازات شده در سبد های بزرگ در زمستان خورده میشد. در آن دوره‌های زیبا، خانم ماریا، همسایه همسایه، انجیرهای خشک را آماده میسازد. من معمولاً برای یافتن آن میرفتم. او مادر بسیاری از اطفال بود. یکی از آنها، کارمیلو، صرع بود. هر از گاهی دیگر پیدا نشد. مادر نگران قرار بود که به دنبال او باشد و من تقریباً از همراهی با او لذت بردم.

زمانیکه من در صنف پنجم اشتراک کردم، معلم خواسته بود تا به والدین هشدار دهد که ما را به سینما میاورد تا فلم "الپین کوچک" را ببیند. عموها: "شما میبینید که آن آشغال‌ها نمیروند". برادرزاده کاهن در جلو شنیده بود: "شما باید او را بفرستید، من حتی او را ندیدم". بعد آنها حرکت کردند و من قادر به رفتن بودم.

یک بسته از مادر با شیرینی‌ها رسیده بود. من بعضی از آنها را به مکتب آورده بودم. این یک دوره قحطی بود و نباتات نیز کم بودند. خواهر معلم من در حالیکه من پنجم بودم چهارم تدریس میکرد. او از شیرینی‌ها برای یک دختر فقیرتر از من که مریض بود خواست و من همه آنها را ترک کردم.

در 1945 پدرم به دومودوسولا برگشت. من او را دوباره در اپریل 1946 دیدم و با او مادرم منتظر یک طفل بود.

صرف ده روز خوش با پدر و مادرم. من معمولاً برای یافتن پدر بزرگ ها و عموها میرفتم، از اینرو من به خواست غذا خوردم و بسیاری از نگاه های مادر بزرگ را که آنها را فروخت نوشیدم. در آخر مادرم میخواست که مرا با او در بالای ایتالیا ببرد، مگر عمه همیشه دروغین و خودخواهانه، او را تشویق کرد تا مرا با او ترک کند. من در صنف پنجم اشتراک کردم، همیشه با در نظر داشت شکنندگی من با مشکل مشکل بود. خبر ولادت برادر کوچک در روزها آمد. همه خوشحال، مگر متأسفم در عین زمان من با خوشحالی و درد گریه کردم. شاید به این دلیل معلم با وجود اینکه دهان به امتحانات باز نشده است مرا ترویج میدهد. آن سال کشور یک بخش از جمنازیوم را تأسیس کرد و تقریباً تمام یاران من برای امتحانات پذیرش برای دسترسی به آن آماده شده بودند. برای من هیچ احتمال وجود نداشت: عموها ترغیب شدند که فقط جغدها در آن نوع مکتب اشتراک کردند. در حقیقت، بعد از اینکه جمنازیوم به پایان رسید، یکی بعد باید که برای استاد به مسینا میرفت. والدین من باید در مورد ارسال پول برای کتاب ها فکر میکردند، آنها هیچ هزینه نمیکردند. من همچنان گریه میکردم بخاطریکه میخواستم به مطالعات خود ادامه دهم. آنها بعد به من فرصت اینرا دادند تا در دوره دو ساله مسلکی، یک سپشز بسیار فقیر مکتب متوسطه که دو سال دوام میکند ثبت نام کنم. فقیرترین ها آنجا رفتند، در هر صورت که من قبول کردم. قدم زدن به عقب و جلو، صبح و بعد از ظهر من در کورس اشتراک کردم. مکتب مختلط بود: پر خشن ترین مردان دست های خود را علیه رئیس که ریاضیات تدریس میکرد بالا کردند، همچنان این را برای پروفیسورهای ایتالیایی و فرانسوی واضح ساخت. برای دختران، کار خانه و مفاهیم زراعتی برای مردان متأثر شده بود. در حقیقت، هیچ چیز یاد گرفته نشد. سود من خوب بودن و با تشنگی بزرگ برای یادگیری خوب بود.

قبل از اینکه سال مکتب به پایان برسد، معلمان ما را برای یک تیایتر خیریه آماده کرده بودند. من باید که یک ظاهر میشد که لباس های سکونیز را پوشیده بود. پوپولا عمو وجود داشت، شورت کوتاه مفقود بود. زمانیکه من به عمه او گفتم او فریاد زد: "شما مالچ را برای گذاشتن کاوزی مالچ میکنید". من ذهن خود را از دست نداده ام: من به خانم باربیر لیزا رفتم تا کفش های پسرش را به قرصه بخواهم. از اینرو در شب تلاوت که من منحیث یک سکونزو لباس پوشیدم، بین بسیاری از تشویق ها و ناامیدی عموها، که برای این مناسبت در تماشاچیان وجود داشت.

متأسفانه حتی آن دو سال گذشت و من مکتب را برای همیشه تمام کردم و فکر میکردم که من همانند و بیشتر از قبل نادان هستم.

فصل سستو - وسیا مرا می بخشد

(نور ستارگان)



من دوازده ساله بودم زمانیکه در اگست مادرم آمد تا من را با پدر و برادر کوچک که من برای بار نخست دیدم ببیند. دیدن صورت کوچک او مرا خوشحال ساخت و من آن روز را مانند یکی از زیباترین ها در زندگی ام به یاد میاورم. والدین من مصمم بودند تا من را با آنها ببرند تا مرا به مکتب برگردانند، مگر عمه برای بار بیست و یکمین بار آنها را از نظریه منحرف ساخت: او من را میفرستد تا با چشم انداز یادگیری تجارت یک خیاط کنم. و از اینرو این اتفاق افتید، خلاف اراده من. والدین من رفتند و من در سیسیلی مانند یک احمق باقی ماندم. از آن زمان من دیگر صلح نداشتم و من همیشه مخفیانه گریه میکردم. عموها گفتند که من یقیناً من را مانند آنها دوست نداشتند، کسانیکه مرا مانند یک دختر بزرگ کرده بودند (یک دختر یقیناً همان دردهای من را میگذشت). عمه یک روز از بهترین خیاط در کشور رفت، جاییکه مادرم همچنان یاد گرفته بود، تا از من بپرسد که آیا او مرا استخدام کرده است. خیاط پاسخ داد که او از قبل هشت دختر داشت و نمیتوانست این تعداد را افزایش دهد. روز بعد از اینکه عمه اش تخم های او را آورد تا او را متقاعد سازد و این به او گفت: - من در یک ماه مرور میکنم، یکی از شاگردان شاید برای تورین برود و یک مکان برای برادر زاده شما آزاد میماند. - وقت شناسی، بعد از یک ماه عمه من مرا به لابراتوار فرستاد. خانم جوان که از یک متر و نیم قد تجاوز نکرد، از من استقبال کرد: - خوب، من تو را میگیرم بخاطریکه شما دردناک هستید، من تصور میکنم که شما ترجیح میدهم که به من بیایید، به عوض اینکه با عمه تان در حومه شهر باشید. - او در فکر کردن چنین اشتباه نبود. روز بعدی اش در هشت من خودم را معرفی کردم. او گفت، لابراتوار شروع به لعنت کردن میکند، "بعد شما زمین را رها خواهید کرد. - داستان شروع به بوی من " کرد. من شروع به تمیز کردن کردم طوریکه قادر بودم. من در قامت کوچک بودم، من دوازده ساله بودم، مگر من هشت را نشان دادم.

من نمیدانستم که چگونه کف را بشویم: در حومه شهر این سنگ بود و در قریه، جاییکه کاشی ها وجود داشت، عمه هیچگاه آنرا شستشو نداد تا آنها را مصرف نکند. من تلاش کردم تا تمام تلاش خود را انجام دهم، مگر خیاط خر را به من داد بخاطریکه من خوب شسته نشده بودم. در نه آنها به کارگران رسیدند و شروع به علاقه گرفتن به علت جدید (طفل) کردند. آنها همه مرا با هوای حیف تماشا کردند. من سخنرانی های آنها را احساس کردم و من از ابرها افتیدم که چیزهای اساسی زندگی را نمیدانستم. هر از گاهی آنها به من چند وظیفه منحیث یک خیاطی میدادند، چیزهای که من با خوشحالی انجام نمیدادم، همیشه بخاطر اینکه قادر به مطالعه نبودند بدخیم میشدند. یک طرف مثبت روز وجود داشت: در ظهر، نیازی به برگشت به حومه شهر من در خانه بی سر و صدا خوردم، من یک دستمال را روی میز پخش کردم، من شیشه، بوتل آب و یک ظرف را داشتم. خلاصه اینکه یک قطعه نان سخت و پنیر را بخورم من تلاش کردم تا میز را مانند تمام مردم عادی تنظیم نمایم. بعد از چاشت من به یک همسایه رفتم که نه سال از من بزرگتر بود و یک خیاط بود. او کمک کرد تا چشمان من را در مقابل ساده لوحی من باز کند. مادر با او، یک خواهر با پاهای فیل و یک ناتوان دیگر زندگی میکرد.

بعضی اوقات آنها از من دعوت کردند تا یک بشقاب سوپ بگیرم. خیاط از من خواست تا به او کمک کنم تا یک گلدوزی بخیه متقاطع را به لباس های طفل انجام دهد. یکبار من یک بحران غم و اندوه داشتم و وظیفه را از نصف ترک کردم. بار دیگر خاکستری را گرفتم و آن را در امتداد زینه بذر کردم. آنها گفتند: کی باتلاق است؟ سی پیگلیو یو موروبو؟ در آخر آنها مرا درک کردند و مرا میبخشند"

گاهی از راهبه های یتیم خانه انتونی ها می رفتم تا با یتیمان بازی کنم. من به آنها یک کمی حسد کردم بخاطریکه آنها روزهای خود را به ترتیب زندگی میکردند. آنها با میز همیشه خوب تنظیم شده بودند، بعد بازی کردند و بالاخره در زمان های تاسیس شده آنها خود را به ارادت خدا که دعا میکرد اختصاص دادند. من فکر کردم: - خوش شانس، آنها دیگر والدین ندارند و با این حال آنها با راهبه ها خوب زندگی میکنند، درحالیکه من والدین دارم مگر من مجبور هستم با این خرس های عموها زندگی کنم. - بدون دانش آنها، برای جلوگیری از بازجویی خسته کننده متعاقب، هر از گاهی من برای یافتن یک عمه پدري که در قریه زندگی میکرد میرفتم. من از او پول خواستم تا یک نامه را به جنثوری بفرستد، و التماس کرد تا مرا با آنها ببرد.

در نومبر هر سال آنها من را به نمایشگاه سنت یوگو که در پیانو ویگنا صورت گرفت میبرد. در این مکان پدر و مادر بزرگ پدري یک سایبان را تنظیم کردند جاییکه آنها گوشت و سوسیس های کباب شده را که با یک گیلای خوب شراب بفروش میرسید آماده کردند. برای من این یک فرصت بود تا با خویشاوندان پدري

یکجا باشم، از گوشت خوب لذت ببرید و یک نگاه رنگی بنوشم، به دکان ها با فروش بریزیر، فانوس ها، گلدان های کلاه، چهارم و بمبیلی نگاه کنید.

روز بعدی ما هنوز هم برای جشن سنتوگو، یک کتله، یک موکب کوچک و بعداً در دکان پدر و مادر بزرگ که به من سوسیس، نان و اشتیاق پیشنهاد کرده بودند، این توسط یک بوتل بسته با یک توپ در داخلی.

یک بار قبل از کریسمس ما برای 3 روز به مسینا رفتیم. ما از یک خویشاوند خوابیدیم. او برای من یک کمی ناخوشایند بود: او به عموها گفت که تخم ها را از یک دهاقین از بازار دزدی کرده بودند. من با کتکیزم یاد گرفته بودم که باید دزدی نشده بود. با دختر در شب ما به یک آقا رفتیم که مجسمه ها را ساخت. عموها برای ثابت ساختن سخاوتمندانه به من پول دادند تا آنها را بخرم. روی میز مسح شده در کاسترنجیا من قادر به ساختن یک صحنه تولد بودم. با شاخه های مارچوبه و یک مقدار کمان پنبه ای یک کلبه را تشکیل دادم. در شب من از فضای دو چراغ ساخته شده با پوست های گردو که در روغن خیس شده بود و یک قطعه رشته نزدیک عیسی طفل لذت بردم. حتی عموی مایکل از این نظریه قدردانی کرد و میخواست به من پاداش دهد: "نتویا، او دو انجیر هند را فشار میدهد"، و عمه رفت تا آنها را زیر تخت آنها جایگاه آنها حفظ شده بودند ببرد.

زمانیکه من فقط در نوارا خوابم را متوقف کردم، در دوره کریسمس نووینا من با همسایه ام انتونیتا به وظیفه که در 5 صبح در کلیسای انونزیاتا برگزار شده بود رفتم. در پایین کلیسا ساکریست صندلی های پرداخت شده را فراهم ساخت. ما آنها را از خانه بردیم. با برگشتن ما از کارولینا، زن واشر انجیر، در کار که قبلاً صبح ها در اوایل ذیل بود دیدار کردیم. در آن زمان او قبلاً رفته بود تا آب را در چشمه بزرگ سان فرانسکو با چهارم بزرگ بکشد تا تانک چوبی را پر کند. او گفت: "کاوسی، اینجا صبر کنید، من میخوام ببینم که آیا آقایان دیشب بعضی از بیسکویت ها را پیشرفت داده اند، پس صبحانه انجام دهید". او تقریباً هیچگاه خالی برگشت. من از انتونیتا دعوت کردم تا بالا برویم و برازیر را روشن کردم. زمانیکه کارولینا چیزی بیشتر برای خوردن پیدا نکرد من به آشپزخانه رفتم تا یک قطعه نان سخت و یک گیلان آب را از بمبالو بگیرم. تا به 8 ما برای انجام دادن مراکز غسل توقف کردیم، بعد ما خداحافظی کردیم: من به "لابراتوار رفتم، انتونیتا در خانه او تا به مادر کمک کند تا یگانه دختر با 8 برادر باشد.

تنها در نوارا من یک شهر را احساس کردم. زمانیکه من برای یافتن پدر بزرگ توری رفتم من شیشه را تمیز کردم و او به من "به سنا" (نکته) داد. من برای خرید لاک ناخن رفتم. من همچنان حلال را خریدم تا آنرا از بین ببرد زمانیکه احساس می کردم که من با عموها ملاقات خواهم کرد. من از بوروتالکو منحیث

یک پودر صورت استفاده کردم. افسوس: روزی من او را روی صورتش گذاشتم و در دسر ها، سیلی و دشنام را سپری کردم. "شما پول را برای آن آشغال کجا یافتید؟" و من: "آیا شما نمیبینید که این آرد است؟". در این میان، همسایه ها به همسایگی دیگر نقل مکان کرده بودند. یک روز آنها مرا دعوت کردند تا به سرکس بروم. من گفتم، "من پول ندارم ...". آنها به آنها قرض دادند. در بعد از ظهر لائبراتور برای لذت بردن از برنامه: میمون ها روی تریپیز، اطفال روی اسپ ها، فیل ها، دلک ها، چیزهای که هیچگاه ندیده است. متأسفانه من باید 8 لیر بدست میاوردم

چند روز بعد، در حالیکه من به کاسترنجیا رفتم، در سان سالواتور من با مادر یک همکار مکتب با یک کیسه پر از سبزیجات که توسط دهاقین خریداری شده بود ملاقات کردم. او از من پرسید که آیا من میتوانم به قریه برگردم (برای ذهنیت آن زمان او برای رفتن به میدان با کیف!) شرمنده شد!). من موافقت کردم، فکر کردم که با نوک مقدار پول جمع آوری کنم. متأسفانه، در خانه اش تلاش کرده است، او به من با چهار بادام زمینی امریکایی پاداش میدهد. من ذهنم را از دست نمیدهم. من یک لیرا را با فروش یک مرکز به یک خانم فانتین بدست آوردم. من پینوکی کارتن را با پاها و بازوهای که توسط یک طناب حرکت میکرد ساختم. بعضی از اطفال آنها را برای چند سنت خریدند. ایده دیگر: عینک آفتابی برای اطفال بیچاره. من به دنبال نباتات رنگارنگ شفاف نباتات در مقابل میله ها بودم. با کاغذ قند من قاب را قطع کردم و من میتوانستم سنت های دیگر را بازیابی کنم. بعد از دو ماه من توانستم 8 لیر را برگردانم

پدربزرگ با وجود سن پیشرفته، آسم و فتق که او از سن پنج سالگی آورده بود، او تلاش کرد تا خود را در حومه شهر منحرف سازد، بخاطریکه دخترش تقریباً هیچگاه به دیدار او نرفت. دو ماه در تابستان زمانیکه دختر-در-زن از مسینا رسید خوب بود: این کتان و هوشیار خانه را از هر چیزی که در جریان سال انباشته شده بود شستشو داد

زمانیکه ما این را ملاقات کردیم او به من گفت: - عمه تو یک شرم آور است، شما نمیتوانید یک مرد پیر بیچاره را در یک گیندیکوم رنج ببرید -. در شب من برای گزارش رفتم، مگر عمه از خواهر-در-در-قانون انتقاد کرد: - این یک شهر است، این میتواند برای خود فکر کند که او چه میخواهد -. و من پاسخ دادم: "او درست است، من تمیز کردن را که او انجام میدهد دیدم: او حتی با اسید ادرار شسته شد و براق برگشت". در این نقطه این به من یک سیلی را از دست داد بخاطر این چیزهای که نیازی به صحبت کردن نداشت و من یک بد بودم

روزی پدربزرگ به من پول داد و من یک کتاب آهنگ خریدم که دختران لائبراتور صحبت میکردند. برای مدتی من توانستم آنرا پنهان کنم، مگر یک شب من وقت نداشتم و عمو با دقت شروع به تکفیر کرد: -

حتی این خوک های بد، حالا شما به یک مسلط تبدیل میشوید. به این کلمات من او را قبل از اینکه او این کار را انجام دهد به صورت اش گرفتم. در مقابل شورش من او دیگر ما را ندید، او کمر بند شلوار را پایین آورد و شروع به ضربه زدن به من کرد. من تقریباً سیزده ساله بودم و این یگانه بار بود که او به خانم اش گفت: - من میدانستم که یک خانم برای ایتالیا بالا شروع میکند، برادر زاده شما را به کشور همراهی میکند و آنرا با او به والدین اش میفرستد - . در آن لحظه من احساس خوشحالی کردم، من همچنان دردهای بشکه های را که گرفته بودم فراموش کردم، بعد من رفتم تا روی علفزار ستایش بنشینم. تاریکی شروع به پایین رفتن کرد، من فکر کردم، درحالیکه سایه های شب به شاخه های درختان نفوذ کرد و یک باد سرد کوچک که به دریا بر میگردد.

من روی یک گردو تکیه کردم و به خواب رفتم به ابرها. من خیلی خواب دیدم، یک دسته از خواب های رنگارنگ. یک نسیم سبک صورت من را نوازش کرد. من چشمانم را باز کردم و بشکل عجیب آن مکان را که همیشه از آن نفرت داشتم دوست داشتم و من برای بار نخست با شگفتی که فقط توسط نور ستارگان روشن شده بود درک کردم. من به خودم اجازه دادم تا به این حالت ترک کردن بروم، من دوباره خواب دیدم. خوشبختی مانند یک مایع اسرار آمیز در وجود کوچک من به قطره داخل شد. من یک طفل شیرین نبودم. پاهای من چین و چروک شده بود، بخاطریکه آنها روی سنگ های تیز جریان قدم میزدند، مگر تمام بدن من، و حتی روح، حالا عادت داشتند که از هر چیزی که ممکن شیرین و ملایم بنظر برسد نفرت داشته باشد. مگر من اعتراف میکنم که آن خواب کوتاه آن شب عالی بود و من هیچگاه آنرا دوباره پیدا نکردم. شاید به همین دلیل است که من هنوز هم به یاد دارم. ناگهان یک دست خود را روی شانه من گذاشت، عمه انتونیا رسید و به شیوه خودش، ناگهان او مرا زد: "بیا به خانه برویم. زمانیکه ما آنجا رسیدیم، شما دست او را به عموی او میبوسید و شما به او میگویید - وسیا مرا میبخشد -". و چنین بود.

آن شب من تمام لرزان را به عقب برگشتم، در شب من نمیتوانستم بخوابم و ساعت ها را در یک انتظار اسپاسم در انتظار روز صرف کردم. اگر من بدون اینکه خودم را درک کنم به خوابم لغزیدم، ناگهان مانند یک تماس یا برای یک اتصال هوشیاری انتقال یافتم، که خواستار هشدار دادن و دردناک برای من بود و به من درخت نداد. من وقت باقیمانده را با چشمان باز صرف بررسی هیولاها کردم که تاریکی شب روی دیوارها کشیده شده بود و بدون داشتن قدرت برای انجام دادن هر چیزی، من گریه کردم و گریه کردم. مگر این یک گریه غم انگیز نبود، این چیزی دیگری بود که من نمیتوانستم درک کنم. روز بعدی من به لابراتوار نرفتم بخاطریکه بدن من مانند یک کاغذ جغرافیوی بنظر میرسید، خیلی پر از کبودی بود. من فقط بعد از یک هفته برگشتم زمانیکه نشانه ها شروع به تغییر رنگ کردند.

فصل سیتیمو - ایمیلیا



بعد از ظهر یکشنبه من با یک دوست به یتیم خانه رفتم: یک راهبه انجیل را به یک شکل خوب با چند شوخی مرتبط توضیح داد. صرف آن ساعت در شادی چه خوشحالی است. روزی او به ما گفت که اسقف مسینا در ماه اکتوبر برای تاییدها خواهد رسید.

دست خود را بالا کنید کسیکه این مقدس را میخواهد از اینرو من این را به جستن سالواتور ابادسا به - کنجکاوان رشته ستریس تفهیم میکنم. - من نمیدانم که با خجالتی چه کنم من دست خود را بالا کردم. چند روز بعد من این را به زیزو گفتم. او شرمنده بود: شما باید که به دنبال یک مادر خدایی باشید. دختر این پسته، دوشیزه ریئا، معلم جوان. چگونه میتوانیم از او بپرسیم؟ روز بعد ما به خانه او رفتیم و او قبول کرد. در 9 اکتوبر 1948 بعد از ظهر من با دوستانم به کلیسای ماتریکس رفتم تا اعتراف کنم. روز بعدی من صبح به خانه مادر خدایی رفتم، که به من یک دستبند فایلگرای بافته شده را با قلب ها داد. من شروع به خوشحالی کردم. در 11 سالگی ما به کلیسا رفتیم. اسقف رسید و شروع به تجلیل از نماز مقدس کرد. در انتروال ما خود را در ناف مرکزی همتراز کردیم و یک به یک او را تایید کرد. بعد از کتله، عموها حتی یک قهوه مادر خدایی را ارائه نکردند. آنها فقط با نامیدن او به سادگی "کمره" به آن سلام کردند.

من یادم است که من حیث یک طفل زمانیکه ما از کاسترنجیا قبل از رسیدن به قریه برگشتیم یک کلیسای کوچک به نجات دهنده اختصاص داده شده بود. زیزو یک لحظه را متوقف کرد و با صدای بلند گفت "اوه مادران، او مادران ...". من فکر کردم که این یک دعا است. زمانیکه من بزرگتر شدم من درک کردم که در عوض او مادر فوت شده اش را صدا کرد، که قبرستان بود که فقط بالای کلیسا موقعیت داشت. من هیچگاه از قبرستان دیدن نکرده بودم بخاطریکه زیزو حتی برای ضیافت مقدسین نرفت. من میدانستم که در آن مناسبت مردم گل ها را از دوشیزه سیگنورینو در یک مکان به اسم "فوسادلو" خریدند و تقریباً در

موكب آنها برای تزئین قبر عزیزان شان رفتند. یکبار که من به زیزو پیشنهاد کردم: "چرا ما برای دیدن "مقبره مادر شما هم نمیرویم؟"

او پاسخ داد که او متأسف خواهد بود. - فراخوانی "مادرها - مادران" بی فایده است اگر شما نمیخواهید آنها را حتی یک گل بیاورید. - به این کلمات تقریباً حرکت میکند. ما به فوسادیلو رفتیم تا بعضی از گل های گلی را بخریم. در روز مقدسین من رفتم تا با پدر بزرگ توری تماس بگیرم تا ما را وادار به همراهی مقبره مادرها" کنم، برای من یک مادر بزرگ صورتی. آن مقبره باید که اخیراً او را بازسازی میکرد " بخاطریکه در زمان جنگ تنها بمب به دست قبرستان افتید.

حتی اگر من مفتخرم که یک جنگ دیگر را بدست آورده ام، افکار من شب و روز به والدین من رفت. من تلاش کردم تا زمانیکه در لابراتوار بودم خود را منحرف کنم. من شروع به گرفتن طعم برای دوختن کردم: من تخمدان ها را برای بندها آماده کردم، من روی آهن زغال چوب میوزیدم. زمانیکه آهن گرم بود، دختران بزرگ قطعات را دراز کردند تا لباس ها را بسته بندی نمایند. برای اینکه آنها تنش نگه دارد این برای گذاشتن در لبه پیامینی که بین دو فتوچی دوخته شده بود استفاده میشد. من رفتم تا آنها را از پدرخوانده ام که مواد تفنگ میفروختم بخرم. آنها نقاط بودند که من باید با چکش صاف میکردم. بعضی اوقات من همچنان انگشتانم را صاف میکنم ... در ضمن خانم اورلندو کورس های بریده شده با حقوق را برای دختران بزرگتر نگه میداشت. من دور نشسته بودم مگر من به گوش خود تمایل داشتم تا چیزی را از دروس بدانم. یکبار که عموها گفتند که ما به فانتین میرویم تا "کمر" و "ظاهر" را پیدا کنیم، آنهایکه زمانیکه آنها برای کمیسیون های مهم به نوآرا آمدند با ما خوابیدند. یکبار که کومان از زیزو پرسید "شما چند ساله هستید؟" و زیزیک: - من قادر به دیدن چشم ها خواهم بود، من راه حلی که میدانستم - (من دید را از دست (میدهم، من یادم نیست).

با نوک پدر بزرگ توری من برای خرید یک قطعه پارچه سبز رفته بودم، تا توانایی من را امتحان کنم که من یک دامن را بسته بندی کردم. روز خروج برای فانتینا (دو ساعت پیاده روی) فرا رسید. ما در 4 بلند شدیم. من میخواستم زیزو را که دامن من را گذاشت را حیران کنم. این چنان نزدیک بود که من به سختی میتوانستم راه بروم. زمانیکه آنها خلقت من را دیدند آنها شروع به گفتن کردند: - ما آنها رشد دادیم و حالا که شروع به بزرگ شدن کرد جغد را انجام داد. ما را شرمزده میسازد. و من مجازات کردم: "این نارضایتی، اگر شما میخواهید چنین باشد، در غیر آن، شما همچنان به شما خواهید داد!" مگر در قلب من فکر کردم "چگونه من با چنین یک دامن باریک قدم میزنم ...". اما، ما به مقصد شما رسیدیم. ویکران

پرسید که من چنین دامن زیبا را از کجا ساخته ام. - سا فیگی ایلا - (او این کار را انجام داد) زیزو پاسخ داد. - بعد زمانیکه ما باید چیزی را بدوزیم ما به او میایم. - غرور سیوتا

بعضی اوقات در قریه من چیزهای را میدیدم که مرا غمگین میکرد. امیلیا یک ناشنوا بود، شاید بی خانمان. تقریباً هر روز از راهی که من زندگی می‌کردم می‌گذشت. اگر با کسی ملاقات می‌کرد دستش را به دهانش آورد. بعضی اوقات مردم یک قطعه نان را به او پیشنهاد کردند، مگر آنهایی بودند که بدون خش خش کردن پوسته های پنیر را به او دادند و بعد پنهان شدند تا عکس العمل را ببینند: زن بیچاره روی قدم یک دروازه نشست و سر او را روی دیوار میزد. یک روز رفتن به دکان برای گرفتن سیم من صدای قوی انتونیو، مرد نابینا را شنیدم. از صومعه که در بالای کشور موقعیت دارد، او اعلام کرد که ساردین ها رسیده اند. با چند لیرا از نوک پدر بزرگ که پیشرفت کرده بود من به ماهیگیری رفتم تا دو هکتور بخرم. در ظهر با زغال چوب اجاق را روشن کردم، من ساردین ها را پختم و آنها را در یک قطعه کاغذ شکر گذاشتم. زمانیکه من دیدم که امیلیا آنرا صرف کردم، من به او دادم. او با حیرت به آنها نگاه کرد و از یک لبخند برای تشکر کردن از من یاد کرد. من او را دیدم که روی آستانه معمول نشسته بود، او سرش را به دیوار نکوبید، مگر او انگشتان خود را به دهان اش میگفت. آن روز من غذا نخوردم: من باید اجاق را از چنگ های باقیمانده تمیز میکردم تا ابتکارات من را وادار نکنم تا عموها را درک نمایم.

برای آن جاده، انجیلا با پسرش نینو از ظهر گذشت، یک شخص معلول که قدم میزد مگر با حرکات صحبت کرد. آنها با یک سطل رفتند تا سوپ را در یتیم خانه بگیرند. یک روز نینو با سطل اش تنها بود، دو پسر در خانه من زندگی کردند و فرار کردند. او قادر به کشیدن شلوارش نبود. او بدون لباس زیر بود. من خجالتی پایین رفتم تا او را بپوشانم. اولین باری بود که یک مرد برهنه را دیدم. افسوس اگر عموها میدانستند، این یک رسوایی بود.

در یکی از نامه های زیاد که به والدین من فرستاده شده بودم من تمایل به یک ساعت مچ دست را اظهار کرده بودم. با دانستن اینکه خانم آگوستین از دومودوسولا آمده بود، من برای دیدن او رفتم. به محض اینکه او مرا دید او مرا در آغوش گرفت و به من یک بسته که توسط من فرستاده شد به من داد. من آنرا باز کردم و حیران کردم که من یک پوست بره قهوه ای را با موهای فر فری به اندازه یک انگشت، یک کلاه نم و یک بکس با ساعت یافتم. من از خوشحالی میلرز در حالیکه خانم آنرا روی مچ دست من ترتیب میکرد. او به من یک گیلایس آب داد تا برگردم و به خانه دوید. روز بعدی اش زمانیکه عموها به نوآرا آمدند آنها گفتند که اگر من آن خز بپوشم آنها مرا به دیوانگی میبرد: هیچکس در کشور چنین چیزی را نداشت. من به هر حال آنرا با غرور گذاشتم. من آستین خود را به عقب کشیدم تا به ساعت به همه اشاره کنم. من معمولاً به او

ریسمان میدادم، از اینرو در یک زمان کوتاه او از هم جدا شد. رفتن به کاسترنجیا من با یک شخص مسن ملاقات کردم که به من تعجب کرد. برای اینکه یک تاثیر بد را ایجاد نکنم من به ساعت شکسته غیرقابل ترمیم نگاه کردم و من گفتم که من فراموش کرده ام که آنرا بار کنم. - تشکر از شما استیسیو -. آنها به من سلام کردند و به سفر ادامه دادند.

در مقایسه با دوستان من کوچک و لاغر بودم، آنها تمام شان "توسعه یافته" بودند. در یک نامه مادر از زیزو پرسید که آیا من مانند خواهر صورتی من "توسعه یافته ام". مگر صحبت کردن در مورد این چیزها این یک تابو بود. او نادیده گرفت که من همه چیز را در مورد زندگی میدانستم. ریبل مانند همیشه من به او گفتم "من یک 'خانم جوان' نیستم بخاطریکه من اعتدال هستم". و او: - شما چه میگویید؟ ما همیشه شما را حفظ کرده ایم. یک شب من در کاسترنجیا خوابیدم و من احساس بد کردم. من سرد عرق کردم. فکر کردن اینکه این پایان بود که من دعا کردم، گریه کردم و در تاریکی بیرون آمدم تا چند قطره ادرار انجام دهم. و آنها: "اگر شما یکبار دیگر بلند شوید، شما را ببرید!". شاید مادونا دل تینداری از من محافظت کرد. من به تخت خواب برگشتم و به خواب رفتم. روز بعدی در لائراتوار در نووار، دوشیزه اسونتا مرا بیشتر از معمول کمرنگ دید. زمانیکه پیشخدمت آنها را مانند قهوه و شیر صبحانه با برش های نان تست شده آورد، او همچنان به من پیشنهاد کرد.

فصل هشتم - پرواز بلعان



صرف وقت زیاد در نواری زندگی من به من طوری معلوم شد که تغییر کرد: شاید بخاطریکه من برای یافتن پدر بزرگ توری رفتم و با او من با خوشحالی برای تمام بعد از ظهر ها بدون وقفه گپ زدم. او داستان های زیادی از زندگی اش و اینکه چگونه وجود او یک زمان مشکل بود را به من گفت. بر علاوه، زندگی در نواری من فرصت اشتراک در رویدادهای مهم که در کشور اتفاق افتیده بود را داشتم. بالای همه، وظایف بزرگ مذهبی، موکبات، تعمیرات، تاییدها، مگر بیشتر از هر چیز دیگر مراسم ازدواج، مرا هیجان زده میسازد. بعد ازدواج ها در شب تجلیل میشد، من تقریباً همیشه برای مرور با دوستان شان در کلیسای سان نیکولا میرفتم.

یک شب من یک عروس را با لباس سفید که توسط پدر همراهی میشد دیدم. کاندیدا مانند برف، این مانند یک عروسک بنظر میرسید، از اینرو زیبا بود! این کارملینا بود که با فیلیپو ازدواج کرد. من خودم را کاملاً "... شناسایی کردم و خواب چشمان باز را دیدم: "کی میداند، یک روز او همچنان میتوانست مرا لمس کند

در آن روزها من احساسات عجیب داشتم، در هوا چیزی جدید و عجیب وجود داشت، من ارائه ها داشتم. من بی قرار بودم و منتظر یک رویداد فوق العاده بودم تا اتفاق بیافتد. و در حقیقت این رویداد به تعویق نیفتد. در حدود ظهر پستان معمولاً میگذشت. یک روز در ماه جون من صدای زیرک او را میشنوم: "فیلد، پست وجود دارد". من نامه را گرفتم، از ... دومودوسولا آمد! مادر به خواهرش نوشت

من این را ناگهان قهوه ای میکنم تا اینکه تقریباً آنرا پاره میکند و من آنرا میخوانم، خبر بود که من برای یک زندگی منتظر بودم: در حدود 12 سپتمبر مادرم به سیسیلی میامد تا مرا ببرد تا مرا به شمال ببرد! تا حالا من یک خانم جوان بودم، آینده منتظر من بود و باید که برای من یک شغل پیدا میکردم. با دانستن عکس العمل که عمه من داشت، برای احتیاط او نامه را در پایین یک کوزه که حاوی یک بحر شیار بود پنهان میکرد: اگر زیزو آنرا بیچاره میخواند ... بعضی اوقات عمو اش میچرلو زمانیکه او نمیکرد. کار در دهکده ها به دکان در نوآرا آمدند. بعضی اوقات او با زیزو یکجا میشد و هشدار میداد گفت: "این یک مدت است که مادر شما نمینویسد، چیزی برای او اتفاق افتیده است...". در عوض، من ترسیدم که یک نامه دیگر با چند اشاره آمده است. در حقیقت، یک روز اول رسید، مگر خوشبختانه بدون هیچ اشاره به سفر به سیسیلی. تابستان برای من آهسته لغزید، من نمیتوانستم منتظر بمانم که منتظر به پایان برسند. کار به من کمک کرد تا فکر نکنم و وقت را که من را از ورود مادرم جدا کرد بگذرانم. برای جشن فرضیه در اگست تمام مردم میخواستند که به ظرفیت خود اشاره کنند و در لابراتوار همیشه چیزهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت، بیشتر از معمول: بسیاری از خانم ها میخواستند لباس جدید را نشان دهند. 13 اگست به کارگران که میتوانستند لباس های خود را بدوزند اختصاص داده شده بود.

من از زیزو خواسته بودم تا پارچه را بخرد تا با دوستان همسان باشد. او موافقت کرد و یک پارچه ضعیف رنگ بژ با نقاشی های گره های آبی را انتخاب کرد. لابراتوار لابراتوار آنرا به من قطع کرد و یک کارمند مسن را به سفارش داد تا به من کمک کند تا او را بدوزم. در روز مهمانی من لباس جدید را مانند هر کس دیگر داشتم.

همچنان آشنایان وجود داشتند که از فانتینا آمده بودند. یکی از آنها دامن باریک مشهور من را دیده بود. او یک پارچه را آورد و از زیزو پرسید: "برادرزاده شما باید یک لباس را برای من بسته بندی نماید، این خیلی خوب است!". من اقدامات را روی دست گرفتم. من یک مدل را در ذهن داشتم که دوشیزه اسونتا برای یک مشتری بسته بندی کرده بود. من برای یک مدت زمان خواستم تا آنرا قطع و امتحان کنم. "خوب،" پارچه یک کمی سنگین است، برای خزان مناسب است. من در 20 سپتمبر خواهم آمد.

در ضمن کارملینا، یک دختر لابراتواری، تمام دوستان خود را به ازدواج اش دعوت کرد، که یک شام سپتمبر را در کلیسای ماتریکس تجلیل کرد. به اجازه زیزو من به مراسم رفتم. در بین مهمانان همچنان یک خانم از دومودوسولا بود کسیکه خروج قریب الوقوع را به من اعلام کرد: "کنسیتینا، شما روزها را در "نوآرا حساب کرده اید. مادر شما به زودی خواهد آمد تا شما را ببرد.

بعد از طراوت غنی من به خانه خوشحال شدم. روزها گذشت و جشنواره تینداری 8 سپتمبر رسید، آن سال سفر خیلی طولانی که به فیومارا پیچید به من سخت و لایتناهی بنظر نمیرسید طوری که بار نخست، به من پرواز میکردم. برگشت به کاسترنجیا من به زیزو خبر دادم که من چند روز را با بهانه اختراع شده که لابراتوار تا روز 12 بسته بود متوقف خواهم کرد. آن صبح قلب من کثیف شد. ما بعضی از انجیر را جمع آوری کردیم تا به همسایه ببریم و ما به طرف نووار رفتیم. نصف راهی که من از دور مادرم دیدم کسیکه در امتداد مسیر خر پایین آمد. من با آنها ملاقات کردم و آنها با تمام نیروی های که در بازوهای کوچکم داشتم در آغوش گرفتم. زیزو شروع به فریاد زدن کرد "چرا شما ناگهان آمدید؟ آیا شما فکر میکنید که شما را از کنستینا دور میکنید؟". "بله - مادر پاسخ داد - در سه روز ما ترک میکنیم". "شما نمیتوانید، او باید لباس را برای یک خانم فانتین آماده کند. " این بهانه دیگر برای ماندن بود. او بشکل دوامدار فریاد زد. من بی تفاوت بودم من آسمان را با یک انگشت لمس میکردم. تنها پشیمانی من این بود که دیگر قادر به رفتن و یافتن پدر بزرگ توری نبود.

در شب 14م ما غذا خوردیم. زیزو فقط برای یک توهین به مومیایی من دهان خود را باز کرد: "با چه شجاعت که آنرا میگیرید، شما هیچ قلب ندارید، مرا خیلی رنج ببرید، من دیگر شما را یک خواهر نمیدانم". من برای بار نخست میچرلو را با اشک دیدم. زیر پوست خشن و دوامدار او مانند چوب ظاهراً چند قطره بشریت زندانی مانده بود. در عوض من منحيث مرمر سرد شدم و من اصلاً حرکت نکرده بودم.

شب که من چشم بسته نشدم، هزاران فکر در ذهن گپ زدند و من نمیتوانستم برای رفتن صبح منتظر بمانم. مادر تاکسی را از یک آقا که ملقب به "کوزی من گرگ" (شلوار گرگ) بود امر کرده بود. در طلوع ما بلند شدیم، یک لمس کردن آخر به بکس کارتن و یک سلام به عموها. در زمان خروج، عمه من با موهای سست، اتاق خود را در اشک ترک کرد، و خود را به پای مادرم انداخت، و التماس کرد: "حالا من مرا می کشم و شما برای یک عمر بر وجدان خود مرگ خواهید داشت! لطفاً!، شما، من از او در زانوهایش میپرسم - او گفت - من فقط یک زن بیچاره هستم، تنها و مانند یک وحش توسط یک شوهر دروغین، هیچکس مرا دوست ندارد.

با موهای درهم و برهم و صورت هسته گل، او با فحش دادن به تمام جهان به زمین مشت زد. مادرم درک کرده بود که خواهر خطرناک شده و سرش را از دست میداد و هوس داشت. اما، او حرکت نکرد، او اجازه نداد که خود را ترحم کند، او به توهمات اش ناشنوا بود، دور نگاه کرد و منتظر پایان فلمنامه اش بود. زمانیکه عمه من درک کرد که مادرم قاطع بود، او به اطاق اش شتافت، و ما را از آخرین خداحافظی رد کرد. ناگهان ما رفتیم، او به سرک برگشت، درحالی که ما دور شدیم ما او را دیدیم تا زمانیکه یک توپ

کوچک سیاه که با سنگ ها گیچ شده بود تبدیل شد. شاید با او ظالم بودم، طوریکه فقط اطفال میدانند، مگر من یادم است که درحالیکه من از خانه او که توسط دست مادرم محافظت میشد دور میشدم، زمانیکه من دیدم که او نزدیک است از دید من ناگهان ناگهان ناگهان ناپدید شود به محبت تبدیل شد و من یک احساس شفقت را برای او احساس کردم (بعد من میدانستم که زیزر برای چند ماه در سرک ها به من گریه کرد (طوریکه گویا من مرده بودم).

دروازه های تاکسی در پیازا بیرتلامی باز شد. از پنجره به همه کسانی که تا آخر وطن دیدم سلام میکنم. در جریان سفر من پانوراما و کشور را که آهسته آهسته از نگاه من دور شد تماشا کردم، ما تا زمانیکه بحر آهسته و کشور بود خاموش ماندیم. تا حالا من از نوارا دور بودم، قطعاً! مخالفان در ذهنم جنگیدند و من نمیتوانستم بر آنها تسلط داشته باشم، بعد من زمانیکه مادرم با هشدار دادن به من که ما رسیده بودیم مرا نوازش کرد تحریک کردم. بعد من آن کشور را بشکل شدید دوست داشتم که برای مدت طولانی من بخاطر آن زندگی غم انگیز که من رهبری کردم نفرت داشتم. در مرکز ویگلیر یک سردرگمی بزرگ وجود داشت، بسیاری مانند ما با چمدان کارتن شان و کیف های دیگر برای شمال رفتند.

یک باد نازک از بحر آمد و من نمک را که لب های من را درخشان کرد احساس کردم. یک احساس خوب که من برای بار نخست احساس کردم. نیم ساعت منتظر قطار بودیم. برای من این یک هوای جدید بود. مردم آهنگ را در رواج "پروفیسر، به او بگویید که آیا تخم یا مرغ قبلاً تولد شده است" خواندند. همه از رخصتی های براعظم برگشتند. به مسینا رسیدم من واگن ها را در کشتی کشتی شگفت انگیز با شگفت انگیز دیدم. این وسط - سپتمبر بود و در آن آسمان آبی بالای باریک هزاران بلع عجله کرد. با پرواز آنها آنها رویای من را گلدوزی میکردند: بالاخره برای زندگی با خانواده من برمیگشتند. من تلاش کردم تا خدا را در مرکز آن پس زمینه درخشان ببینم و حتی اگر او را نبینم، من از عمق روح کوچک من تشکر کردم. بعد از ساعت های لایتناهی ما به روم رفتیم تا از سر گرفته شود، بعد از ساعات دیگر انتظار، قطار به میلان، جاییکه یک تغییر دیگر قطار به دومودوسولا وجود داشت. این یک خواب بود. در آن قطار مادر به چندین نفر که او میشناختند سلام میکند. همه پرسیدند که از کجا آمده و دختر با او کی بود. آنها نمیدانستند که او یک دختر دیگر دارد.

من منظره ها را مشاهده کردم: من جهیل را با تعجب دیدم، بعداً کوه ها را دیدم. من پرسیدم که در هنگام رسیدن چقدر مفقود شده است، با دانستن اینکه شهر در یک دره بود که توسط کوه ها احاطه شده بود. ما در اواخر صبح به دومودوسولا رسیدیم. آسمان خاکستری بود، جاده ها همچنان به نظر میرسید که تاریک رنگ آمیزی شده بودند، مردم با یک قدم قاطع که روی زمین میدیدند قدم میزدند، حتی لباس ها تاریک

بودند. در مرکز پدر او توقع داشت که ما با برادر کوچک من که من دو سال قبل در سیسیلی دیده بودم. بوسه ها و بغل ها. طوریکه ما به خانه رفتیم من تلاش میکردم تا آن مکان را که زود شهر من خواهد شد کشف نمایم. من کلکین های خانه ها را شمردم مگر آنها چنان متعدد بودند که من رشته محاسبات خود را از دست دادم. کلکین های خیلی زیاد و خانه های خیلی زیاد روی یکدیگر وجود داشت. آنقدر بلند بودند که چشمانم در آسمان گم شده بود.

من سرگیجه را امتحان کردم. هزاران پرسش به سر من جریان یافت، آنها بی صبرانه رفتند. در جریان کورس من قادر به قدم زدن حتی یک کلمه نبودم. بعد در خانه من یک حیرت دیگر داشتم زمانیکه خواهرانم را دیدم، که من فقط از عکس ها به یاد آوردم. حیرت دیگر آشپزخانه با سینک، شیر و اجاق گاز است (در نوار آب در خانه آنجا نبود و با چوب پخته شده بود). در شب او برای دیدار از کومان گرازیا با دخترش کترینا آمد. همسایه ها همچنان میخواستند مرا بشناسند. پدر شام بعدی مرا به سینما برد. یکی از زیباترین عصرهای زندگی که تا آخرین روز برای همیشه به یاد دارم. بالاخره من با پدرم بودم، قبل از اینکه او را دوست داشته باشم طوریکه شما یک پدر غایب را دوست دارید، حالا من او را تحسین کردم و بالاخره برای بار نخست من احساس محافظت کردم طوریکه گویا من شاهزاده خانم او بودم. خلاصه، این به من معلوم شد که روی ابرها قدم بزنم، من در یک نقطه دیگر در جهان فرود آمده بودم.

نهم فصل - دروازه آسمان



قبل از شروع از سیسیلی، مادر موفق شده بود تا مرا یک جای از پوست پیدا کند و بعد از دو روز او مرا برای کار همراهی میکرد. ما صبح زود خانه را ترک کردیم: من برای این تازگی خیلی هیجان زده بودم.

در دخولی او از من خانم جوان تیلدی که مرا یک لبخند عالی ساخت و مرا از دست گرفت، یک زن دلپذیر و خوب را گرفت. تیلد به من در میلان گفت "هی بیلا توسا (دختر)، بیا، من دختران را که با من کار میکنند به شما ارائه میدهم: در تریسینا. آنها تجربه خیلی زیاد دارند، آنها به شما یاد خواهند داد که کار کنید. اگر مشکلات وجود داشته باشد – او اضافه کرد – از پرسیدن شرم نکنید". از اینرو در یک چشمک زدن من خودم را با وظیفه جدیدم یافتم.

من از قبل احساس خوب کردم و این تغییر را در زندگی بیلا توسا برای بار نخست که قاعدگی رسید بدست بیاورم. او در مورد آن موضوع زیاد نمیدانست، مگر از داستان های که توسط دوستان بزرگتر اش در نوار شنیده میشد، او درک کرد که این شیوه بود که او به یک خانم جوان تبدیل شد. او درک کرد که او نیازی به آن سیگنال برای زن بودن ندارد: او از قبل برای هر چیزی که یاد گرفته بود، شناخته شده و دوست داشت بود. این دیگر یک کرم نبود و از تغییر شکل پروانه رنج برده بود. او از دور آمد و در چند دقیقه از یک جهان به جهان دیگر گذشت. او خود را تنها یافت و به آن بسیار افتخار میکرد.

در ضمن، من شروع به آشنایی با وظیفه جدید کردم. بعداً از تپه های مو برای پوشاندن استفاده میشد. پوست ها با یک اسفنج تر بود و بالاخره آنها با کشیدن آنها از هر طرف روی یک محور چوبی میخ زدند.

این به من برگشت زمانیکه در لابراتوار در سیسیلی من حالت ها را له کردم تا در پایین لباس ها بگذارم. اینجا هم بعضی از چکش ها روی انگشتان فرار کردند. اگر یک آفتاب کوچک وجود داشت، آنها در باغ در سرک خشک میشدند، از اینرو من باید که یک نگهبان را به بره های قیمتی فارس، روباه، مینک، را-را-مکی درست میکردم. درحالیکه من آنها را گرفتم من دوست داشتم که به موترها و مردم که میگذشتند نگاه کنم. من حتی به گازهای خروجی ماشین ها آرزو کردم و من تلاش کردم تا خود را با آن عطر شهر حامله باشم، که برای دختر که در هوای خالص بزرگ شده است خیلی جدید و مست کننده است. شهر زیر نگاه من رژه رفت و من حتی مفهوم زمان را از دست دادم. پدرم برای من توضیح داد که روز به ساعت ها آنجا تقسیم شده بود، درحالیکه زمانیکه من در کاسترنجیا زندگی میکردم من فقط طلوع و غروب آفتاب را میدانستم. بعضی اوقات زمانیکه من از پوست ها مراقبت میکردم، یک خانم مسن در طبقه بالا آمد تا من را با هم یکجا نگاه دارد. او در پیدموننتیس باریک صحبت کرد و من یک حوض را نمیفهمیدم: "چه بیلا فولولا، از دونداتی ویگنات (از کجا میآید)؟ کوما تی اگر سیامات (نام شما چیست)؟". من تغییر میکنم. "من من را میفهمم که من (آیا شما نمیفهمید)؟". زمانیکه پوست خشک بود، خانم جوان شکل تپه ها را برای خیاط های که آنها را سفارش میداد قطع کرد.

کم من یاد گرفتم که پد کردن فریسلینا، دور زدن به اطراف و بعد پوشش را بگذارم. برای مهارت های من شروع به گرفتن پگیتا هفتگی کردم و خلاصه اینکه من برای تقاعد با برندها قرار داده شدم. من احساس بزرگتر کردم. در لابراتوار رادیو بود: من با خوشحالی آهنگ ها را احساس کردم. بعد یخچال ها گسترده نبودند مگر خانم جوان مالک یک یخ زد که پر از بلاک های یخ که توسط یک آقا که با یک کراچی در سرک های شهر عبور کرد پر شده بود. برای من، نوشیدن آب شیرین جدید بود. یک اجاق اقتصادی چوبی که از چوب شلیک شده بود خانه را گرم کرد. او تلفون نداشت مگر زمانیکه او باید با مشتریان تماس بگیرد او مرا از عمه اش مالک یک کمپنی ساختمانی با چندین کارگر فرستاد. در میان اینها، تصادفی، من برای بار نخست دیدم ... مگر این یک داستان دیگر است که اگر من وقت و خواهش داشته باشم، من بعداً به شما خواهم گفت.

در خانه من خوب غذا خوردم، در شب او برای دیدن مرکز شهر با سقف های سنگی و مغازه ها با کلکین های زیبا بیرون رفت. روز شنبه من با مادرم به بازار رفتم، که یک بخش خوب مرکز را اشغال میکند، زمانیکه من در حدود ظهر از کار خارج شدم. ما پارچه را خریدیم تا برایم یک مانتو بسازیم. او چک شده بود. من این را با مسلسل کردن من تا به توده نصف شب در کریسمس افتتاح کردم. خلاصه، یک زندگی خوشحال.

او کارناوال آمد. ما با یک خانواده نزدیک به ویگلیون در تیاتر گالیتی اشتراک کردیم. این یک خواب بود که رقص های نقاب پوش بین بازی های نور فاسفورسنت را ببینیم.

شنبه بعدی زمانی که من بالا رفتم آنجا چیزی اشتباه بود. من گریه کردم بخاطریکه مادر به من به من مگنیزیا سان پیلگرینو نداده بود. یکی از پسران عمو او از مارتینی رسید. ناهار با ما. بعد از ظهر من عجیب احساس کردم، این طوری معلوم میشد که خوشحالی من به پایان میرسید. پدر پسر عموی را به قطار همراهی کرد، بعد ما غذا خوردیم.

آن شب ما از قدم زدن بیرون نشدیم. پدر به مادر گفت، "من میخوام در بار دوستان پیدا کنم." در حدود عصر او به خانه گیمندندو برگشت و با صورت کمرنگ اش بیرون میامد، که توسط یک ضخیم قوی به 10 سینه تحریف شده بود. "تریسا، یک بابونه را آماده کنید." درحالی که پدر روی تخت ریخت، من با یک عمه با یک داکتر که با یک داکتر 50 متر دورتر تماس گرفتم، عجله کردم. او فوراً آمد، مگر در ضمن پدرم زندگی کردن را متوقف کرده بود. ما بعداً یاد گرفتیم که آنورت از بین رفته است. اما، پدر از دروازه آسمان عبور کرد و به بهشت پرواز کرد. این 17 فبروری 1951 بود. در جریان شب من با چشمان بی دفاع پدرم از پدرم ماند. سر من در حال برگشت بود، یک ترکیب از میگرن و سرگیجه که دیگر از اطاق که تمام اشیاء از آن نفرت انگیز شدند بخاطریکه شاهدان یک مرگ ناعادلانه. من هیچگاه از فکر کردن در مورد پدرم و سرنوشت ظالم که در دومودوسولا منتظر من بود دست نکشیدم، اشک ها دیگر نمیتوانست از چشمان من بیرون شود بخاطریکه آنها تا به صدای گریه خشک شده بودند. آن خدا که من در خروج من در نور خیره کننده روی تنگه مسینا تصور کرده بودم، او کجا پنهان بود؟ چرا او ما را ترک کرده بود؟ چرا او مرا اینقدر فریب داده بود؟ چرا حالا که من یافته بودم پدرم برای همیشه برده شده بود؟ این تراژیدی چیست؟ حالا که خدا اینجا در دومودوسولا متفاوت، دور، گیج کننده بنظر میرسید، او طوری معلوم میشد که از تاریک، گیج کننده و غیرقابل تحمل، تلخ ساخته شده بود، که من دیگر نمیشناختم که آیا او را تا آخر روزهایم اعتماد یا نادیده بگیرم. برای شب ها و شب ها من با بیدار شدن با چشمان که در تاریکی متشنج بودیم خاموش ماندم تقریباً امیدوار بودم که با رسیدن روز همه چیز مانند قبل برمیگردد. در آن روز های غم انگیز، با خانواده من در آستانه یک پرتگاه، درک کردند که بهشت مکان برای دختران نبود.

یکی از آن شب ها، در ساعات اولیه صبح من سقوط کردم و بعد از یک خواب عذاب زده من در یک خواب شیرین غرق شدم: من خودم را روی جهیل یافتم، بعد پدرم با چشمان و صورت من که در یک نور آسمانی غوطه ور بود به من ظاهر شد. حالا چهره او دیگر رنج نرفته و زیبا برگشته بود. او را شیرین به من لبخند زد، او دست من را گرفت، مرا در آغوش گرفت و شروع به صحبت کردن با من کرد. "بچه من -

او گفت - آنچه را که می خواهم به تو بگویم حالا عشق من است، همه خوبی هایی که من می خواهم، شرایط مطمئن شده است که ما یکدیگر را نمی شناسیم. من آنقدر پشیمان هستم که ندیده ام که شما رشد کنید ...".

بعضی اوقات من در مورد آن خواب و سفر آخر من فکر میکنم، من در مورد این فکر میکنم که کی خداوند مرا صدا خواهد کرد، من دوست دارم تصور کنم که زمانیکه من از دروازه آسمان عبور میکنم، پدرم منتظر من است، که مانند آن شب لباس پوشیده است که مرا به سینما: با او ما چیزهای زیادی داریم تا به ما بگوییم، ما باید آن سخنرانی را که در آن شب سرد فبروری برای همیشه قطع شده است، بگیریم. این بهترین راه خواهد بود، من فکر میکنم، تا سفر آخر من را شروع کنم.

مادر با چهار طفل و بدون مزد در ناامیدی باقی ماند بخاطریکه پدر یک کوبلر ساده بود. همه سرما و تمام دردهای دنیا بر خانواده بیچاره مهاجر ما افتاده بود.

دور از زمین ما، دور از زندگی، ما دانه های ریگ بودیم که توسط باد بیابان کشیده شده بودیم.

مادرم خود و تمام روحش را از دست داده بود. این یک پوسته خالی شده بود. بدن او مانند یک قطعه چوب منقبض شده بود، او نشست کردن را متوقف نکرد و نگاه از دست رفته اش، در یک صورت زمینی و بدون بیان، برای تمام چند دقیقه بطرف یک نقطه دور، بطرف مقبره پدر ثابت ماند. این مانند یک شب شده بود که توسط ناممکن بودن فراموش کردن مورد حمله قرار گرفته بود. من لحظه را درک کردم که او بدون راه های بیرون رفتن به یک ناامیدی افتید و غرق میشد. من تلاش کردم تا او را تکان دهم، من با او تلاش کردم تا او را تشویق نماید. بطور باور نکردنی نقش ها کاملاً برعکس شده بود: این دختر بود که مادر را تسلیت داد، داستان های او را گفت تا او را بدون شوهرش آماده کند و به او کمک کند تا فراموش کند. من، دختر بزرگتر، هنوز 15 ساله نبودم.

بعد از شام من برای کار از پوست برگشتم تا چند لیرا دیگر بزرگ کنم. این من بودم که تلاش کردم تا شعله امید را زنده نگه دارم. اما در پایان مادرم نمیدانم چگونه شاید با قوت ناامیدی، بین یک فریاد و دیگری او تمام جهان را روی شانه هایش بارگذاری کرد و آهسته آهسته با پختن بعضی از دامن ها و لباس ... لباس پوشیدن به دریچه برگشت

فصل دسیم - لایلا توسا



در ماه می همان سال برادر کوچک من با سرخکان مریض شد و آنرا هم گرفت، که در طفل به او منقبض نشده بود. درحالیکه من در تخت بودم من شنیدم که مادرم دروازه را باز میکند. کسی زنگ را نواخته بود. بعد من صدای زیزو و مایکریلو را شنیدم. من نگران بودم: قبل از اینکه آنها من را به دومودوسولا نیاوردند تا والدین را ببینند و حالا آنها خود را زنده ساخته بودند. آنها تقریباً یک هفته باقی ماندند، بعد آنها یک کمی ناامید شدند بخاطریکه آنها امیدوار بودند که من با آنها به سیسیلی برگشتم. در نومبر، یک نامه بورردا از نیرو رسید. مادر هشدار داد، که او را باز کرد دست اش را لرزید. من او را گریه دیدم: زیزو مرگ پدربزرگ توری را اعلام کرد. آنها او را در حومه شهر بوردونارو در 8 نومبر مرده یافته بودند. او 87 ساله بود. سال بعدی یک نارضایتی حتی بزرگتر دیگر وجود داشت، زمانیکه تصادفی تحقیقات منتج به علت مرگ از خفگی با دستمال در گلو شد که در جریان حبوبات یافت شد. این جرم توسط یک زن یکجا با برادرش، همسایه های حومه شهر ساخته شده بود تا مزد 11,000 لیر را بدزد. بعداً آنها در زندان 24 ساله و 12 ساله برای رقابت خدمت کردند.

من همچنان غمگین بودم. با پول کم شما نمیتوانستید در 5 نفر پیش ببرید. دوشیزه تیلد به من یک اخراج قلبی را توصیه کرد تا قادر به ثبت نام برای دفتر جایگزینی باشم. من معمولاً میرفتم تا چک کنم که آیا وظیفه وجود دارد یا خیر، مگر امیدها کم بود. در اپریل '53 من میدانستم که آنها بعضی از دختران را در یک فابریکه گرفته اند. آنها نیاز نداشتند، پدران آنها از قبل یک شغل داشتند. بعد برای اعتراض به دفتر

رفتم: من نیاز داشتم که بیشتر از دیگران کار کنم. در ماه می من بالاخره وارد یک فابریکه شدم جاییکه باندهای الاستیک، تارها برای کفش ها، نوارها، لوله ها برای سیم های برقی تولید شدند. یک کار سخت با شیفت های هفتگی 6-13 و 13-21. در فواصل من همچنان به خز رفتم تا معاش را دور بزنم و به مادر کمک کنم.

اگست آمد. برای رخصتی ها، کومار گرازیا باید که به سیسیلی میرفت تا مادر مسن را پیدا کند. من تصمیم گرفتم که با دخترش کاترین نیز بروم. ما توسط قطار به میلان و بعد برای روم رفتیم، جاییکه ما شب ها رسیدیم. باید که چند ساعت برای قطار به سیسیلی منتظر بماند.



در مرکز ما فوم ها را یافتیم، و در بین آنها یک بازیگر نانو نووارا، سالواتور فورناری، و یک سرباز که نام اش من یادم نیست. درحالیکه خانم گرازیا روی یک نیمکت کترینا استراحت کرد و از من دعوت شد تا قدم بزنم. آنها ما را به مربع ایسیدرا بردند تا موتارلو بخورند. معلوم میشد که شروع به زنده کردن کرد.

با رسیدن قطار از قبل شلوغ بود، خانم گرازیا عجله کرد تا با دو کیف ادامه یابد. قطار کاملاً متوقف نشده بود و او روی ریل ها کشیده شده بود. من، کترینا و تمام جمعیت با فریاد زدن پدر ابدی زمانیکه ما او را پر از کبودی مگر معجزه آسا زنده استخراج کردیم. او از آوردن او به شفاخانه امتناع ورزید. بعد از یک ساعت قطار رفت. قبل از میزوگیورنو ما به مرکز تورم ویگلیر رسیدیم جاییکه ما باس را که منتج به نووارا سیسیلیا، مهمانان زیزو و میچرلو شد گرفتیم.

آنها از ما منحیث مهمانان افتخاری استقبال کردند. شب هر سه در لتونیایی، کاترین و من چشم بسته نشده ایم. خانم گرازیا پر از درد بود. در همان شب یک تعجب وجود داشت: بعضی از مردان جوان ما را با گیتار و ویولن یک سرناد ساختند، مگر عمو مایکریلو، اذیت کرد، آنها را فرار داد.

مادر کاترینا تقریباً تمام وقت را در رختخواب صرف کرد. او فقط دو بار در ده روز بیرون آمد تا برود و از مادر مسن دیدن کند. بعد از ظهر من برای یافتن هم مکتب و دوستان لابرآتوار رفتم. یک روز من

همچنان یک هم‌مکتب را دیدم که برای در آغوش گرفتن من آمد. او یک بایسکل را از دست نگه داشت و از او خواست تا مرا برای یک سواری ببرد. بعد یک دختر با بایسکل هیچگاه در نوار دیده نشده بود. بزودی که او با هم شناخت که زیزو مرا سرزنش کرد: "تو یک جغد شدی، من هیچگاه چنین چیزها را تصور نمی‌کردم".

با برگشت به دومودوسولا، خانم گرازیا تلاش میکرد تا بهبود یابد. بعد از آن پاییز، دردهای آرتروزین به دست آمد. او فقط زمانی شجاعت گرفت که با خانواده اش به بعضی از جشن‌ها رفت، جاییکه من همچنان دعوت شده بودم.

من کار را در فابریکه و پوست از سر گرفتم، مگر من به تجارب جدید نیاز داشتم. یک روز با دیدار از کلیسای سان جیرواسیو و پروتاسیو، دون جوسیپ بینیتی به من نزدیک شد تا از من چند پرسش بپرسد. من تمام مجازات‌هایم را به او راز کردم. او مرا تشویق کرد و به من گفت: "بعد از ظهر یکشنبه به سخنرانی می‌آید. آنجا شما رئیس جمهور عمل کاتولیک دوشیزه جرمنی را خواهید یافت، کسیکه دختران را ارائه خواهد کرد و به شما توصیه‌های خوب خواهد داد. من فوراً خود را راحت یافتم: با یک کمی خجالتی من شروع به دوست ساختن کردم. من از اینکه نمی‌دانستم چگونه صحبت کنم می‌ترسیدم مگر با کمک خدا من بر مشکلات اول غلبه کردم. من با خوشحالی روزنامه انجمن را خواندم که بنیانگذار ارمیدا باریلی را تحسین میکرد: به لطف او زندگی من بهبود یافته بود. زمانیکه چرخش فابریکه به آن اجازه داد من در 7 سالگی به کتله صبح رفتم، جاییکه من با دون بینیتی ملاقات کردم، کسیکه رئیس روحانی من را در نظر گرفت. روز یکشنبه من به خودم پیشنهاد کردم تا یک ساعت در یک نیمکت مطبوعات خوب در مقابل کلیسا بمانم. بعداً یکجا شوم. با تمام آن تعهدات که من احساس کردم مهم و ACI آنها از من دعوت کردند تا با شورای انجام داده‌ام.

یاران فابریکه مرا متعصبانه قضاوت کردند، مگر من احساس ناراحتی نکردم، برعکس من برای آنها دعا کردم و من آنها را زمانیکه قبل از شروع نوبت آنها با ابتذال در اطاق‌های تعویض صحبت کردند دوباره تماس گرفتم.

فصل یازدهم - چهره چینی



یکشنبه یکشنبه رئیس عمل کاتولیک جرمنی یک سفر را به کوه ها تنظیم کرد. با پول کم که من توانستم سهم سفر را پرداخت کنم. ما با باس به گوگلیو، بعد با موتر کیبل در الپ دیورو و بعد پیاده به کرمپولو رسیدیم. من در مورد زیبایی کوه های که با گل ها پوشانده شده بودند فکر کردم: رودندریس، رانکولی، ارکید های وحشی. توت های آبی باید تا شود. کلبه ها با سقف های سنگی و کلکین های چوبی که از کلکین های کلکین های آنها جیرانیوم های سرخ و صورتی زندگی میکردند. از جرمنی پرسیدم که جاده کجا به پایان رسید. "زمانیکه ما خسته باشیم ما برای ناهار بسته توقف خواهیم کرد. " در حدود 1 بعد از ظهر ما برای نوشیدن آب پاک که از یک سنگ به طرف دره پایین میرود متوقف شدیم. بعد از خوردن، دعا و خواندن، ما برای برگشت قدم زدیم. من از خوشحالی میلرزد: من هیچگاه چنین یک روز زیبا را صرف نکرده بودم. در خانه من به مومینا گفتم که من یکی از لبخندهای او را دیدم

هر از گاهی من از نوآرا سیسیلی دفتر پستی دریافت میکردم: او از او خواست تا یک وظیفه را در دومودوسولا برای ملاقات با ما پیدا کند. من خیلی گیج بودم مگر خوشحال بودم که کسی عاشق من بود. همچنان یک پسر از دومودوسولا وجود داشت، مگر من این را خوش نداشتم: در صبح او یک سیچیتو گراپا را نوشید و همیشه گونه های سرخ داشت

مدیتیشن های صبحانه مسیر صومعه را نشان میداد، مگر در عین زمان من اطفال و نظریه تشکیل یک خانواده را خوش داشتم. من خود را به اراده خدا سپردم. چند یکشنبه ما به سراچه های کشور های همسایه رفتیم. سفر بس من را ناراحت کرد، مگر شجاعت از یک رنج کوچک فراتر رفت

با سخنرانی یک سفر را تنظیم کرد: زیارت به پناه گاه مادونا دی اوروپا در ACLI، در 1 می 1954 صبح و یک تجمع چوپان افتخاری در بیلا بعد از ظهر. من یکی از نخستین کسانی بودم که با یک دوست من و دوست پسر اش پیرینو یکجا شدم. 2 بس پر از جوانان رفتند. در بین آنها یک موی زرد خجالتی که

من قبلاً در جایی دیده بودم. او بود: کارمند شرکت ساختمانی جاییکه من برای تماس گرفتن با مشتریان پوست رفتم. پیرینو این را به من ارائه کرد: او پسر عموی او بود. در جریان روز او هیچگاه مرا با نگاه اش ترک نکرد. برگشت به خانه من به مادر گفتم. شب بعد از اینکه من او را زیر بالکن اطاق که در طبقه اول موقعیت داشت دیدم. "مادر، مادر، بیا و ببینید: پسری است که من در بیلا ملاقات کردم". و او با یک لَبخند نیم: "شما میتوانید ببینید که محکمه شما را میسازد". شام بعدی، که با یک همسایه میرفت، من آنرا در مقابل من یافتم. خجالتی او پرسید که آیا او میتواند با ما بیاید. من یک کمی نامعلوم من قبول کردم. ما یخ را که بیشتر و کمتر گپ زدیم شکستیم. بعد از شیفیت بعد از ظهر در فابریکه من را در خانه همراهی میکرد. یک شب من او را وادار ساختم تا او را به مادرش ارائه نماید، کسیکه از او خیلی خوب استقبال کرد. در وقت فراغت اش در سخنرانی اشتراک شده بود. بعد پسران و دختران از هم جدا شدند، فقط در پایان جلسه اشتراک کردیم ACI میتوانستیم ملاقات کنیم. ما همچنان در جلسات

مادر من، درحالیکه از سیسیلی میامد، جاییکه دو پسر که یکدیگر را دوست داشتند نمیتوانستند تنها بیرون بیایند، به ما اعتماد به نفس دادند و ما یک سفر صلح آمیز را آغاز کردیم. جوس به من گفت که او پدر من را میشناخت: تا یک مقدار پول جمع آوری کنم، 4 طفل بود و فقط پدر بود که کار میکرد، منحیث یک پسر او چند قدم از خانه اش برای تمویل کنندگان از پاداش ها کمیشن ساخت. بعضی اوقات او کفش های آنها را برای ترمیم به پدرم می آورد. من با لذت گوش دادم

او به من یک چیز دیگر گفت: زمانیکه در 16 سپتمبر 1950 من از روم رفتم تا به دومودوسولا برسم که ما عملاً ملاقات کردیم. جویس، طوریکه من هنوز هم او را صدا میکنم، برای سال مقدس با بایسکل آمده بود. یک سفر ماجراجویانه: او از دومودوسولا با یک کشیش از دره که به سرعت با بوت های کوهی پدال شده بود شروع کرده بود. این تقریباً ناممکن بود که او را دنبال کنیم. او فقط زمانی متوقف شد که یک باغ سبزیجات را دید تا مقدار سالاد بگیرد. نصف راه از طریق جوزف او تنها گذاشت. سترادا که یک فروشنده سرک را با یک بایسکل قدیمی پر از چوب دار برای فروش ساخت. آنها یک کمپنی ساختند تا اینکه روم

اگست آمد. فابریکه برای رخصتی ها بسته شد و تصمیم گرفت که برود و خواهر صورتی من را که در تپه های در جهیل میرگوزوز برای یک انعطاف بود پیدا کند. من از راهبه های که خانه را مدیریت کردند پرسیدم که برای چند روز من را متوقف سازد. من فقط این نظریه را به جوس ذکر کرده بودم. در خانه دختران دیگر در تعطیلات وجود داشتند. در بین آنها برادر زاده زیبایی یک راهبه. در صبح 15م، جشن فرضیه، برای تمرین کردن او ما را در اطاق اش بعد از نماز ماس صدا کرد. او صورت کرم های مختلف،

ریمل‌ها و رژلب‌ها را پر کرد: طوری معلوم میشد که ما مجسمه‌های موم هستیم. برای ناهار، عمه راهبه نوه را به یاد آورد: این تصادفی نبود که او ما را اینگونه برنساخته بود.

بعد از ظهر به جهیل از کلکین که من جویس را دیدم نگاه می‌کردم. من نمی‌خواستم با آن صورت چینی ظاهر شوم. دیدن من در دروازه تقریباً مرا نمیشناخت. من عذرخواهی کردم که این یک آزمایش بود و دختران دیگر نیز تغییر کرده بودند. بعد از ظهر ما به باغ خانه آوردیم. بطرف شب او به من سلام کرد: "به زودی، در دومودوسولا، مگر با یک صورت تمیز و تازه مانند قبل ببینید".

دو فصل - وایولیت



بعد از اینکه دو هفته تعطیلات کار فابریکه را از 13 تا 9 عصر از سر گرفت در حالیکه من سپول را گذاشتم سپول را در ذرت ماشین ها گذاشتم که من در مورد جوس فکر کردم، مگر در عین زمان من تمایل زیاد به آنرا ببینید. ساعت 9 عصر آژیر بازی کرد و قلب من شروع به ضربان شدید کرد. پوشه در خروجی دروازه در نیمه تاریکی یک بایسکل مهر زد. او بود: او آمد تا با من ملاقات کند، خجالتی به من نگاه کرد و گفت: "پس من تو را دوست دارم". او مرا وادار ساخت تا روی میله بایسکل بنشینم و مرا خانه همراهی کنم. ما یک سلام شبانه ساده را تبادل کردیم. این تقریباً هر روز تکرار میشد. بعد از ظهر یکشنبه بعضی از پیاده روی بایسکل در کشور های همسایه وجود داشت. یک روز مرا به خانه اش برد تا مرا به پدر و مادر، دو خواهر و یک برادر معرفی کنم. کم کم او من را به عموها و پسران عمو منحیث یک دوست معرفی کرد.

مومیایی من زمانیکه او ما را از بالکن دید ما را مجبور ساخت تا به خانه برویم. در حالیکه او برای آن پسر رسم میکرد، من خیلی تصمیم گرفته نشده بودم. در 8 دسمبر، روز مفهوم بی آرایش، روز نام من، زنگ زنگ زد. او گل فروش بود، کسیکه یک دسته گل میخک های سرخ را به من داد. "مادر، جویس آرزوها را برای من فرستاد!". با باز کردن یادداشت چه یک ناامیدی بود: این او نبود، مگر یک پسر 14 ساله تصادفی ملاقات کرد. این نوشته شده بود "من تو را دوست دارم" با امضاء. شاید او فکر میکرد که من همتای او هستم.

در شب کریسمس او با یک گلدان بزرگ رنگی پر از شکلات ها و یک کارت تبریک ظاهر شد. من از او تشکر کردم و با توده نصف شب یکجا رفتم. با برگشت به خانه او به من گفت: "فردا من باید با خانواده ام برای ناهار با خویشاوندان بروم. ما دوباره در سانتو ستیفانو میبینیم". در صبح 26م من به مادرم گفتم "من

دیگر با آن پسر بیرون نمیروم، من گلدان را برمیگردانم، من نمیخواهم خود را متعهد کنم." و او با یک نگاه "شدید: "شما دیوانه هستید، شما میتوانید این کار را انجام دهید اگر من قبلاً شکلات ها را نخورده بودم

در روزهای بعدی جوس طور معمول آمد تا من را به کار ببرد. در قسمت جاده پیاده یا روی میله بایسکل من تقریباً به کلمه رسیدگی نکردم. اولین سال 1955 من به ماس رفتم. او هم آنجا بود و در نهایت او مرا به خانه همراهی کرد. در دروازه او به من گفت، "شما میتوانید بدانید که شما چه در ذهن دارید تا به من اجازه دهید اینگونه رنج ببرم؟"، و او یک اشک فرار کرد. آن قطره گلدان را لبریز کرد و او را به یک لبخند تبدیل کرد. او به من یک لگن داد و گفت: "عد از ظهر امروز من میتوانم به وسپرس در مونت کالواریو نمایش داده خواهد شد". من همدیگر را قبول کردم و ACLI بروم. یک فلم بعد از ویسپرز در سیرکولو سلام کردم. من او را در خانه گزارش دادم و مادرم خوشحال گفت: "یک پسر خوب مانند این دیگر او را پیدا نمیکرد

در 2 عصر ما با کلیساهای کوچک ویا کروسیس به کالواری در امتداد مسیر خر رفتیم. یکبار در پناه گاه ما وسپرها را خواندیم و بعد از برکت ما به کلب رفتیم. من لقب فلم را به یاد نمیآورم، مگر این خیلی خسته کننده بود، از اینرو من پیشنهاد کردم که به شهر در سینما کاتینا برگردم، جایکه ما میتوانستیم از یک فلم بهتر بعنوان "ویولیت" لذت ببریم.

در اپریل، در امتداد دره ویگیزو با قطار و سنتوال، ما با والدین آن به جشنواره شنور ها در لوکارنو رفتیم. ما با پدرخوانده جوس ملاقات کردیم، کسیکه من را منحیت "دوست دختر" معرفی کرد. او دست هایش را در جیب اش گذاشت و 10 فرانک سویس را از کیف پول اش گرفت، او آنها را به جویس داد و گفت "خوب، کی ازدواج میکنی؟". ما به صورت به یکدیگر نگاه کردیم، ما هیچگاه در مورد اش صحبت نکردیم.

در روزهای بعدی ما شروع به کشت نظریه ازدواج کردیم. ما همچنان در مورد اش در خانه صحبت کردیم. مادر خوشحال شد مگر در عین زمان احتمالات مالی کمتری وجود داشت. کم کم ما چند ورق و کتان خریدیم. ما هیچ نیاز مشخص نداشتیم. ما به دنبال یک اپارتمان کوچک و متواضع رفتیم. ما آنرا در ولسوالی باستان موتا یافتیم و به روز عروسی خیره شدیم: دوشنبه 19 سپتمبر. من با مادرم به مغازه پارچه پانزارسا رفتم تا توری لباس عروسی را ظاهر کنم و آنرا به خانم تیلد پیلچیا، کسیکه همیشه به من وعده کرده بود که او را با محبت بسته بندی کنم آوردم.

در سالون شهر برای نشریات ازدواج او باید مادرم را امضاء میکرد بخاطریکه من هنوز هم یک طفل بودم. والدین جویس همچنان خوشحال بودند. در کلیسای مونسینور پیلندا به ما کلمات زیبا تشویق گفت:

همیشه با ایمان زیاد متواضع نگه دارید تا با خوشحالی ها و دردهای که ذخیره های زندگی را ذخیره " میکند و پرو شوید. من شما را وادار خواهم ساخت تا گذشته سرخ را در امتداد ناف پیدا کنید

برای اینکه لیست خویشاوندان و دوستان را که به آنها را منحیث یک رسم ارائه نماید آماده میکرد. بسیار کم مهمانان. مادر جوس گفت "دو به هر خانواده". تایرا تیرا ما به 35 نفر رسیدیم. شاهدان انتخاب شده اند: عمو کارمیلو دی جویس و برای من پیرینو، معمار جلسه ما. یک هفته قبل از ازدواج، سخنرانی مرد با دون جوسیپ بریکا یک مهمانی را به ما هدایت داد. استاد فوریگا یک تصویر از سلام را روی تخته سیاه نقاشی کرد و یک پارچمنت را با لیست دوستان ایجاد کرد. همچنان یک میز پوشیده شده با شیرینی ها و نوشیدنی ها وجود داشت. در سخنرانی هیچگاه چنین حزب وجود نداشت. دانشکده سنت ها جیرواسیو و پروتاسیو در مرحله نوسازی بود و پیاده رو پر از آوار و سنگ بود، مگر بعضی زنان با رضایت تمام تلاش خود را برای تمیز کردن آن به افتخار جوزف و کنسیتا انجام دادند

در 16 سپتمبر، زیزو و مایکرلیو رسیدند، حرکت کردند بخاطریکه کونتینا نزدیک بود که ازدواج کند و او باید که او را به محراب همراهی میکرد که جای پدر را که رفته بود میساخت

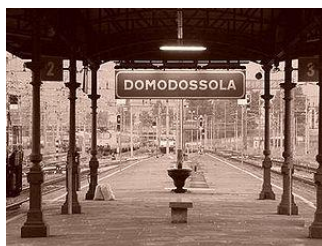
در ضمن، بعضی از هدیه ها رسید: یک قهوه ساز، یک آسیاب قهوه، عینک های روزولیو، خدمات هموار و دستیابی از خویشاوندان و دوستان که به لطف ازدواج، یک باتری آشپزخانه از پیرینو و عموها دریافت کرده بودند. عمل زن کاتولیک به ما یک تصویر منحیث یک نوک پستان با خانواده مقدس داد، دستیار دون بینتی یک گلدان گل سبز عالی با تزئینات نقره ای بود

شب شب طولانی بود. من در مورد مادر که با سه طفل که هنوز هم جوان بودند و با منابع کم باقی ماندند فکر میکردم. "شما ایمان کمتری دارید، مکتب سخنرانی به شما یاد نداده است که در زندگی همیشه تدبیر وجود دارد؟"، من با خودم گفتم. روز دوشنبه 19م من در هفت نفر بلند شدم. خانم تیلد با لباس توری رسید. او لباس پوشید و حجاب را که در میلان خریده بودم قرار داد. در 9 تاکسی رسید تا من را به کلیسا ببرد. من گنج بودم، من یک بحر مردم را یافتم که مرا مشاهده کردند. جویس از قبل در محراب بود که با مازولینو شکوفه نارنجی منتظر من بود، که توسط خواهر اش روزا همراهی میشد بخاطریکه مادر اولمپیا برای اولین طفل که ازدواج کرد خیلی هیجان زده میشد. من در گذشته سرخ توسط عمو اش مایکرلیو همراهی کردم.

توده آغاز شد. مونسینور پیلندا همچنان هیجان زده بود. من یک موعظه شکست ناپذیر، نعمت حلقه ها، وعده وفاداری در طول زندگی و در پایان مراسم، امضاء ها را به یاد میاورم. در خروجی مادر پیرینو، کسیکه همچنان در آن لحظه عمه من شد، نشان زنان عمل کاتولیک را روی سینه من گذاشت



فصل سیزدهم - زندگی جدید



بعد از جشن در کلیسا، او تازه شدن را در بار گرانازاری از طریق کاستلازو دنبال کرد. بین یک بوسه و دیگری به مهمانان ما اپریتیف را با چند پیزا و شیرینی ها بردیم. سلام و یک بوسه مخصوص به داخل-شار اولیمپیا و ارماندو که با مادر رفته بودند تا بکس را بگیرد، بعد به مرکز دوید تا 12 و یک چهارم قطار را برای ماه عسل بگیرد.

مادر در دیروتو گریه کرد. ما وارد محفظه شدیم. کارمندان خروج را با سوت اعلام کردند درحالیکه من و جویس ما را از پنجره برای خداحافظی آخر رهبری کردیم. ماجراجویی زندگی ما آغاز شد.

با رسیدن به فلورنس ما به طرف هتل که توسط خانم تیلد، پوست نشان داده شده بود رفتیم. در دخولی لوکس ما توسط یک موسیقی از ما استقبال شد، بعد خدمتکار ما را به اتاق در طبقه سوم همراهی میکرد. برای ما همه چیز جدید بود، حتی خوابیدن در یک تخت دوگانه.

در روز اول ما از شهر دیدن کردیم، دومی که ما به میدان مایکل انجلو رفتیم جاییکه شما میتوانید تمام فلورانس را تحسین کنید. ما یک مقدار عکاسی گرفتیم: کمره جویس با یک رول میتوانست هشت عکس سیاه و سفید بگیرد.

خروج روز سوم برای روم. هتل بیشتر متواضع بود بخاطریکه پول که با قربانی ها کنار گذاشته شده بود باید کافی باشد. ما دو روز را متوقف کردیم تا از چهار باسیلیکا که جویس در سال مقدس و چشمه تروی دیده بود دیدن کنیم. ما همچنان به فونتانا دیل ایسرا برگشتیم، شب مشهور 53' زمانیکه خانم گرازا زیر قطار افتید.

وقت آن فرا رسید تا به سیسیلی بروند. بعد از یک سفر طولانی، قطار به کالابریا رسید و بالاخره از ویلا سان جیووانی ما سیسیلی را دیدیم. جوسپ از آن لحظات لذت برد: قطار که در کشتی کشتی، مادونا در بالا در دخولی بندر مسینا بارگذاری شده بود.

در مرکز باید منتظر عمو برادر مادر مادر با خانم اش گیتانا و دختران اش روزیتا و انتونیتا باشد.

آنها از ما به عنوان دو شاهزاده استقبال کردند. ما دو روز را با دیدن مسینا متوقف کردیم: ساعت دو مو که من منحیث یک طفل، مادونا دی مونتالتو و دیگر مربع های خیلی زیبا دیده بودم.

در آن خانه فقط یک نقص وجود داشت: در وقت شام، عموها و پسران عمو لباس پوشیده بودند و به عوض اینکه روی میز بنشینند گفتند: "بباید که در امتداد بحر قدم بزنیم". جویس و من از من استعفا دادیم که با زبان تکیه زدیم. در حدود 11 شب او به خانه برگشت و عمه اش برای پختن رفت. یک شب او حلزون ها را با پوست در سس گذاشت، مگر چیزی که مهم است محبت است، نه عادت ها.

در روز سوم با چند اشک ما را به قطار همراهی کردند. در مرکز تورم ویگلیر عمو مایکریلو با راننده تاکسی برای رسیدن به نوارا وجود داشت. زیزو، خاله ماریچیا و خاله پپینا منتظر ما به کشور بودند. این واقعا معلوم میشد که پرینسیپی دومودوسولا رسید.

روز بعدی ما به بادیاوچیا رفتیم تا مادر بزرگ پدری کنسیتا و عموها، خواهران و برادران پدر را پیدا کنیم. در میدان با تنبایکونست مادر بزرگ، بسیاری از ساکنین دهکده جمع شده بودند که من را منحیث یک "طفل میشناختند و مردم دیگر را با صدای بلند به یاد آوردند: "کنسیتینا با شوهرش رسید

بوسه ها، بغل ها، صورت های سرخ. به من یک خواب به نظر میرسید. دقیقا پنج سال از ترک کشور گذشته بود.

دو روز بعد ما خود را توسط راننده تاکسی "کوزی من لویو" در تاورمینا همراهی کردیم. در ظهر او ما را به رستوران برد، جایکه به ما با دستکش های سفید سرو میشد. من و جویس به یکدیگر نگاه کردیم تا بگوییم: "آیا پول برای ما کافی خواهد بود؟". از تاورمینا و بعد کاستلمولا تحت یک سیل دیدار کرد، به طرف شب ما به نووار برگشتیم، خسته مگر راضی بودیم.

روز بعدی اش از قبل وقت برگشت به دومودوسولا بود. تعهدات زندگی جدید منتظر ما بود.



فصل چهاردهم - اولین لانه های ما

با وجود اینکه قبلاً در سفر به دومودوسولا در دهه 1950 و '53 آغاز شده بود، این طوری بود که گویا من بار نخست شروع کرده بودم: من برای دو زندگی جدید برای دو زندگی جدید ملاقات کردم.

یکبار که تخته قطار در کشتی کشتی بودیم ما روی تراس رفتیم تا مادونینا دل پورتو را ببینیم و سیسیلی آهسته دور میشوند.

با یک اشک ما به کالسکه برگشتیم، که روی نیمکت های چوبی نشستیم. بعد هیچ کلچه وجود نداشت.

یکبار در شب ما شروع به انجام دادن با راهبه با گردن در آویزان کردن کردیم. هر از گاهی ما بلند شدیم تا از پنجره نگاه کنیم. در ایستگاه های مهم، این ذره نام شهر را با صدای بلند اعلام کرد. در ناپل در پیاده رو ها "گوگلیونی" بودند که پیزا میفروختند. شانس آنها اول از مسافری پول بدست آوردند، بعد قطار رفت و آنها برای آنها پول و پیزا باقی ماندند.

بتدریج ما به میلان نزدیک شدیم. در قطار به دومودوسولا من احساس کردم که احساسات 5 سال قبل برای بار نخست تجربه کرد: جهیل ماگیور، کوه های اوسولا، سقف های سنگی. این بار یکجا با شوهرم جوس. در حدود ظهر ما به مقصد رسیدیم.

مامینا وجود داشت و پدر جوس ارماندو منتظر ما بود. این یک مهمانی بود: اگر آنها میتوانستند زنگ ها را بازی کنند.

یک نهار سریع از مادر اولیمپیا و بعد در آشپزخانه جدید ما در ولسوالی موتا برای استراحت. روز بعدی من کار خود را در فابریکه از سر گرفتم و جوسیپ به ساحه ساختمانی برگشت.

این فکر برای حمایت غیر-حمایت من به مادر رفت، مگر رئیس روحانی من دون بینیتی من را تشویق کرد تا دعا کنم، تا مطمئن شوم که بسیاری مردم آنها را دوست داشتند. بعضی اوقات من و جوس به خانه او به نهار رفتیم، و او خوشحال شد. در ضمن، یکی از خواهران من با کمک کردن با حمایت جدید برای خانواده کار یافته بود.

زود بعد ما به مامینا اعلام کردیم، به مادر اولیمپیا و پدر ارماندو که در جولای پدر و مادر بزرگ میشد.

من شروع به احساس کردن اختلالات حامله کردم مگر وظیفه کار که نامیده میشد. بعد کارگران مانند حالا محافظت نشدند. جوس قادر به یافتن یک وظیفه بهتر نسبت به ساحه ساختمانی بیرونی بود: یک کارخانه های وسایل چوبی مانند ستون فقرات برای بشکه، ابزارها برای کشف اسکین پشم و همچنان "پنل ها" (پنل های چوبی). در ماه پنجم سفر دکان ها را در جستجوی ویلچر برای نوزاد آینده آغاز کردیم. عرض از کلاه دخولی در حال افزایش بود و ما باید تصمیم می گرفتیم که خانه را تغییر دهیم.

بعد هیچ ادارات وجود نداشت، ما رفتیم تا اینجا و آنجا پرسیم. پرویدنس ما را وادار ساخت تا یک اپارتمان را در طبقه دوم یک خانه از طریق سکاپاکسینو درست نزدیک لابراتوار پوست پیدا کنیم.

در یک مدت کوتاه ما این حرکت را تنظیم کردیم. ما دیگر در مرکز شهر نبودیم، مگر دور، نزدیک به کار من نبودیم.

کرایه ماهانه 8,000 لیر بود، فقط برای دستمزد های بدبخت ما، مگر اپارتمان خوش آمدید و درخشان بود. در حویلی ما همچنان میتوانستیم دو متر مربع خاک داشته باشیم جاییکه گیاهان و گل های معطر را کشت کنیم، علاقه من.

کلید های را که ما اطاق ها را تمیز کردیم و در جشن های با چادر زیبا با منتوا و پرده های توری در آشپزخانه را جشن گرفتیم. بعد از این حرکت، زندگی به طور عادی ادامه یافت. شکم من بطور فزاینده آشکار شد. یک روز یک همکار از من پرسید که من کی برای مادر بودن در خانه خواهم بود و به من توصیه کرد که به متخصص زنان بروم. از اینرو من ملاقات را بشکل شخصی گرفتم. داکتر تقریباً من را بخاطر اینکه خیلی طولانی منتظر بودم سرزنش کرد: "شما بعد از ماه ششم کار کرده نمیتوانید و شما از قبل در پیشرفت هفتم هستید: شما خطر کرده اید". روز بعدی من سند را به دفتر تحویل دادم و کارمند همچنان گفت که من ساده لوح هستم.

در ضمن، من قطار را با کار کردن گلفینی، پیراهن ها، کفش ها و پوشک های که از ورق های قدیمی بدست آمده بود که به من مادر را فراهم میکرد آماده می کردم.

ما همچنان برای خریدن ویلچر رفتیم، که من آنرا با ورق های که توسط من با رنگ های خنثی دوزی شده بود آماده کرده بودم، نمیدانستیم که آیا این مرد یا زن بود یا خیر. بالاخره در شام 2 جولای، آب ها شکست و با چمدان آماده بودیم که ما آنرا در شفاخانه تنظیم کردیم. متخصص زنان که از من دیدن کرده بود به جوس گفت که او میتواند به خانه برود. کار تازه آغاز شده بود و تقریباً 20 ساعت وقت گرفت. روز بعدی او به مادری برگشت درحالیکه من هنوز هم در اطاق زایمان منتظر بودم.

در یک نقطه مشخص یک پسر تولد شد و نرس رفت تا این را به پدر تازه متولد شده که تقریباً برای احساس احساس بد میکرد تفهیم نماید. بعد از یک ساعت او قادر به در آغوش گرفتن اولین طفل ما بود، که ارماندو را منحیث پدربزرگ اش نامید. بعد از چند ساعت، پدربزرگ ها، عموها و پسران عمو نیز مطلع شدند. معلوم میشد که این اولین طفل از سراسر جهان بود.



... فصل پانزدهم - خدا را شکر میکنیم

پرستاران بخش ولادی بعد از چند ساعت از تولد من را به بستر این موجود گوشت و استخوان ها رساندند. آنها به من حمله کردند. به غیر از عروسک پیزا که زیزو را منحیث یک طفل بسته بندی کرده بود.

اقامت در شفاخانه یک هفته بود. قبل از برگشت به خانه ما به کلیسای شفاخانه برای "پاک کردن"، یک نعمت توسط کاهن رفتیم.

در بخش همه چیز آماده رفتن به خانه بود، مگر شروع به چرخش سر من کرد. ماما تب را امتحان کرد: من و عروسک من باید که دو روز دیگر را متوقف میکردیم. بالاخره پنجشنبه 12 تقریباً التیام یافتیم که 39 ما به خانه رفتیم. یکشنبه 15 ارماندو به ویلچر جدید به فونت تعمد با پدر جوسیپ، دوست ماریوکیا مادرین و پدرخوانده باسیلیو دوست سخنرانی آورده شد. من خوشحالی اشتراک کردن در این مراسم را نداشتم بخاطریکه مسن ها برای خرافات توصیه کردند تا در خانه بمانند. من از تهیه کردن یک تازگی کوچک راضی بودم.

زندگی به سه نفر متفاوت بود مگر من آنرا خیلی خوب بدست آوردم. من شیر زیاد داشتم، طفل رشد کرد. و او را هر هفته به مرکز طفولیت برای کنترل میبرد.

متأسفانه کار فابریکه در پایان دو ماه از سر گرفته شد. بعد هیچ مکاتب مهد کودک وجود نداشت. مادر بزرگ ها موافقت کرده بودند که هر کدام یک هفته از او مراقبت کنند.

زمانیکه من دوره شش جویس را ساختم، قبل از رفتن به کار او او را باند زد و او را به مقصد اش برد. در ناخودآگاه این طفل رنج برد و من با او گریه کردم.

متأسفانه من نتوانستم وظیفه را ترک کنم. آهسته، با ایمان، ما به سفر سه طرفه ادامه دادیم: اولین غذای طفل، اولین قدم ها چیزهای عالی بودند. روز اول پناهندگی جیوس بالاخره یک وظیفه سودآورتر را یافت. برای دو سال او در مکاتب ابتدائیه سرنشین را ساخت، از اینرو او در شاروالی فراخوانده شد تا یک مکان مصالحه را اشغال نماید.

از اینرو یک نگاه برای ترک کار در فابریکه بوجود آمد و خود را به طفل که منتظر بود تا به او یک برادر کوچک بدهد اختصاص دهم. در 17 اگست 1962 ما توسط تولد طفل دوم ما تشویق شدیم. لوسیانو از

پوست با موهای بور، برعکس ارماندو پاک بود. یک افسانه. یکشنبه 26 با پدر جویس، مادر خدایی پسر عمو ماریوچیا و پدرخوانده انتونیو برادر جوس تعمیم یافت. همچنان این بار من باید که در خانه میماندم. بعد از دوره زایمان من وظیفه را ترک کردم تا خود را به دو طفل زیبا اختصاص دهم.

در 1 اکتوبر 1962 ارماندو با پیش بند آبی و پوشه روی شانه اولین ابتدائیه را آغاز کرد. ما آنرا با چند اشک به معلم لیوپاردی سپردیم.

در همان دوره، شاروال دومودوسولا جویاس را با ارائه اقامتگاه در طبقه دوم تعمیر شهر که به او اقامتگاه را ارائه کرد، که زمانیکه پیام رسان شاروالی بازنشسته شد آزاد ماندند، تشکیل داد. در چند روز ما این حرکت را تنظیم کردیم. در مرکز ما تمام راحتی ها را داشتیم. در شب، دروازه بزرگ بسته شد، ما سلطنت شهر بودیم. ما میتوانستیم به راحتی در مراسم از بالکن دفتر شاروال اشتراک کنیم. از کلکین های ما ما بخش از بازار را از رسم صدساله دیدیم.

در ضمن لوچیانو اولین قدم های خود را برداشت: او به شبیه سازی کارمندان شاروالی تبدیل شده بود.

برای دور کردن جیوسیا من میخواستم یک وظیفه را اختراع کنم. من شروع به لباس پوشیدن کلکین ها، تخت ها و کوسن ها برای دوستان کردم. صدا پراکنده است و از اینرو من "خانم پرده ها" شدم. جوسیپ در وقت آزاد اش یاد گرفت تا بسته بندی ضایعات را آماده سازد و خدا را شکر که ما میتوانیم از یک زندگی راحت تر لذت ببریم.

در 1 اکتوبر 1968 لوسیانو همچنان مکتب را با معلم لویسا سیری آغاز کرد.

زمان سریع گذشت. در تابستان ما با خیمه کمپینگ در اطراف ایتالیا به تعطیلات رفتیم. بعضی اوقات به سیسیلی در زادگاه من.

در جولای 1973 ما در وال دی اوستا کمپ میگردیم و شروع به داشتن اولین علائم حامله گی کردیم. در فبروری '74 خواهر کوچک اش دانیلا برای ارماندو تقریباً هژده ساله و لوسیانو دوازده رسیده. این 16 دوره کارناوال بود و مردم که کمان صورتی را در دروازه شهر مشاهده کردند فکر کردند که این یک شوخی است. کشیش کلیسا به ما توصیه کرد تا تعمیم را در شب عید پاک، دوستینا دوست جیانا و پدرخوانده که عمو بنیتو را بدست آوردند تجلیل نماییم.

خرافات را بگذارید، این بار من همچنان در شب 13 اپریل در این مراسم اشتراک کردم. روز بعدی در سخنرانی یکصد دعوت به نوشیدنی ها شد.

دانیلا همچنان رشد کرده است و ما حالا مردم مسن هستیم. سه اولاد ما به ما 7 نوه دادند: ستیفانو، ویرجینیا، گریتا، لورنزو، ریبیکا، لیتریزیا و ماتئو.

داستان به پایان میرسد. در 19 سپتمبر 2015 ما و من 60 سال را با هم تجلیل کردیم.

ما خدایا، مادونا و تمام آنها بیکه ما را دوست داشتند شکر میکنیم.



مازا کونسیتا ماگلیو، که در 18 اپریل 1936 در نووار دی سیسیلیا تولد شده است

شاخص

1. خانه پدری
2. بیرون از جهان
3. بازی های ریگی
4. روغن، تار های کتان و چشم بد
5. جغد ها
6. وسیا مرا ببخش (نور ستارگان)
7. ایمیلیا
8. پرواز بلع ها
9. دروازه آسمان
10. لا بیلا توسا
11. صورت چینی
12. وایولیت
13. زندگی جدید
14. اولین لانه های ما
15. ... ما خدا را شکر میکنیم

